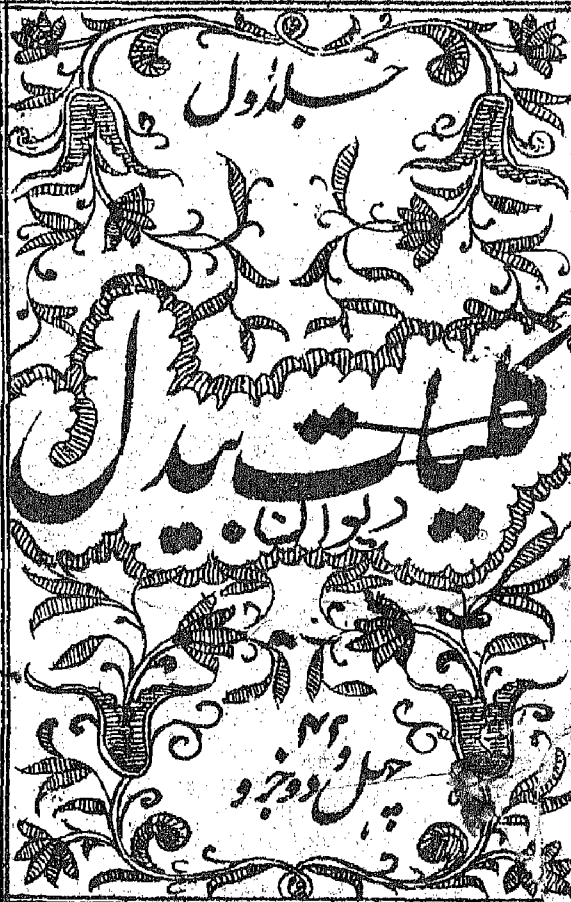


کتاب شاد و حافظ محمد حسین صاحب



در مطبع محمدی واقع در لاهی دیوان طبع نموده

۵۹۲

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE592

بسم الله الرحمن الرحيم

پریشان مینویسد کلاک موج احوال دریا
خوش آن سرو که در دلمان پیچیده
که غیر از گاو نتواند کشیدن بای و نیاید
ز خون گشتن تو این مردل گرفتار
لک از رنگ بای نسخه بلی افشانی
مژده بر هم فرزند

چو عکس از خانه
که از چشم غم
همه حامی اروم

نفس آشفته سیدار و چو گل جمعیت مار
درین وادی که میباید گذشت بهر چیز
فلک تکلیف جابرت کندل حاکم
گدازد در داففت فیض اکسری و کردار
درین گلشن چو گل بکر زدن بهر شخصیت
نراکت هست در خوش نیا خانه حیرت
اقامت بهمتی در مصل کم و فستی بهتر
چرا محبون را در پریشانی وطن نبود
ز... فرشته... انجمن است

مالی منظمه هم داغست اگر سو کی خوا
بهشت عافیت رنگ جهان زویا
نشانهاست غیر از نام انهم تا تو بی
چه امکان هست نویدن بخار نیست
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود در
نه از عیش است اگر چون شیشه می قفل
برین پیرانه چشم چشم گیسو
که ارد سوز امکان جز بکج فقر
خوشی بخیر فسر دن چه گل سزید اما
هوس چون ساز از انسید نقد حال کرد
بتدبیر در توان داغ کلفت شود
به آگاهی چه امکان است که در جمع خود
خبار احتیاج انجا که دامان گیر
درین محفل پریشان طوبه است آن چنان
همین شک است ساز خوش خونه دلای

صد کردن بازگشت چنین سحر
در خوش نفس گریش کن عرض تنارا
جهانی دیده بشمار نفس چون با
شکست طره داری که پیدا می کن دارا
خنون فشانند بر ویرانه ام دامن ضحرا
شکست دل صدای میوه رنگ تماشا
درون خانه ام در خوشی خالی کرده ام جا
اگر ساحل بوی آب گوهر گریزه را
اگر ازاده بانا کین پویندا حضارا
دل برشته کوه ساز عقیقه گیر دنیا را
اگر ای زند خاکستر با آتش مارا
که با هر موج می باید گذشت از خوشی
روانست ابر و سر که برقرار بوری پاد
شکستن گو که پردازی که آینه مالا
را

بود سر مشق درس خاشی با یک بینی
دن رزم از روشکل شو محبوب فریدی
دوتا کشیم در اندیشه یک سجده پیشانی
نبوغی آمد از بی سبب گاهی این
غبار فقر زنگ سر کشیهار بود خصل
غروش اهل جاه از خفت اوراک سیاه
مگر از فکر عقبابلاز کردم تا به خویش ایم
دوم شیخ است بیدل اهل بار یک سخن
ای کرده تک ویوی سراغ تو نشانها
در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
در کهنه تو آگاهی عقلت همه معدوم
بس ندیده که شد خاک نشد محرم نسوز
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
پتیا بصال است دل ناچ تو ان کرد
جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم

ز مو انگشت حیرانی لب دارند بینی
که سنگ اینجا شتر سیر کرد خشت کفینی
براه دوست خاتم کرد مارانی گشتی
درازی کرد دست انز کو تاه آستنی
سیاهی می برد از شعله خاکستر نشینی
تکلفی است اینجا علت فرما چینی
که از خود سخت دور افتاده ام از دور بینی
زبان خامه چشم دارد از حرف بینی
دانه اندیشه راه تو مسکا خفا
لب ز ریشد از حیرت آینه دو کا
در یاز میان غافل و ساحل زر کا
آینه مانیز غباری است از انها
جولانکده پر تو ماه اندک خفا
چشم است بر است که رشته جانها
این است متاع جگر خسته کاها

طوفان غبار عدم آب بقا گو
 بیدل راه حجاز تو صید مرحله دور است
 کمیت از راه تو چون خاک بردار
 نشسته از دود مخموری بخاک افتاده ام
 هستیم عهدی نقش سجد اولی است
 پیکریم گرد غبار یاس و بر خیزد خاک
 صبح بی سبزه احرام بر خود رفتیم
 میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه
 سوز زخمیر جنون از نفس بیدار است
 دل گم گشته ترا غمی است کیفیت شوق
 کرد صحرا می ضعیفی که دام وفا است
 نخل نظاره شویم سراپا بیدل
 صورت و بوی بهشتی منتهم داریم ما
 محل با چون جبینش طبع بهائی است
 انقدر فرصت کمین قطع الهی تا بزم

دریا بیان محو شد از جوش کراخا
 خاموش که او را ره و هم اندک می
 شعله جاروی کند تا پاک بردار مرا
 شوق میخواند بدست تاک بردار مرا
 خاک خواهم شد اگر از خاک بردار مرا
 به که دست منت افلاک بردار مرا
 گو گریبان تا بدوش چاک بردار مرا
 جوهر تیغ بود خار و حسن شیشه
 نگهت زلف که پیچیده بر اندیشه
 نشسته اید اگر از دست رو و شیشه
 ناله در این نقش اندر بی مبشه ما
 همچو خط در حین حسن دور نشسته
 چو حیات آتیه بر طاق غم داریم ما
 شوق پذیرد و در این دهم داریم ما
 عمر بزم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دیده چیران سراغ هر چه میخوای دید
دل شامی نیست کردش توان انداخت
گر نباشد اشک خجالت هم تلافی میکند
گر خود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست
رنگها دارد بهار عالم نیز بگ عشق
چند باید بود حجت پرواز باز آید
ای ز شوخهای حنث محوج و تابها
گر زبان در کام باشد از دل در تپش
سخت و سوار است ترک صحبت شنیدن
اگر نفس سیر و برگردیده باشد دل
گاه ا هم سیر باید گاه اشکم می برد
آنقدر بر بیاں هیچم که امیدنی نبلد
بنیدل ازمانستی هم خجالت می نبرد
چون غنیمت همان به که بدزدی نفس اینجا
از راه هوس خند دمی ض محبت

خلق از خود رفته و نقش قدیم داریم
گر همه خون نقش بند و مقسم داریم
بهر خد حشمت ترک یک خیمه شوم داریم
اینکه هر سویر و دم از خویش هم داریم
حسن اگر خواهد ز هر آینه هم داریم
بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم
حیرت اندر آینه چون موج در دریا
سازمانی که از ابرام این صحراب با
سج با آن جهد تواند گذشت از بهای
بر ندارد تمهت خط نقطه از اعراض
نقد مایکشت خاک و زئیمه سیلا
پای تا سر یک کره شد رشته را بهای
بر نیدارد هوا گشتن بزی اب با
تا تشکند افشاندن بابت قفس اینجا
مکتوب نه چنجد بهال بکس اینجا

در کوچی الفت دل صاف اینده دارا
چو نقش قدم قافله هست زمین گیر
بیدل نشود رام کسی طاهر و صابر
بدشت بغیر تم سروا و آخر خود نمایها
اشرگم کرده آنکس پیر عزت لب
کسی یارب مباد افسرده نیز نگردد
سواد از سر بر طفلیم اما ازین غافل
مباش الغنچه از اوراق گل مخزور
تو از سرشته تیر زاهد خاکی و تر
بدل گفتم که امین شیوه و شوارست
چه کلفت ما که دل در بخود می دهنایند
بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما
از کمال ما چه میرسی که چون احباب
شناسخت اینده وارشوخی اظهار او
انفعال هستی از ما بنده دارد مرگ هم

غیر از نفس خویش نه گیر و حسن
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
تا ز دل صد چاک نباشد نفس اینجا
بر آور و از دم چون ناله اظهار سانیها
درین گلشن نفس میسوزم از آنس
شرارم سنگ از کلفت صبر نمایها
که چون گل پوست بر تن سپرد و رنگ
که این پوستیکها و بغل دارد جدا
نزار و عشق خلوتخانه چون رایها
نفس در خون طعید و گفت باش نمایها
بود اینده را حیرت نقاب بی صفایها
جناب میکردیم اگر یک ناله برداریم ما
در خود آتش نیز از بس در آیم
منیت خبر مژگان بی را که برداریم ما
خاک اگر کردیم بی در نظر داریم ما

شعله فال خاکستر زد و سوده شد
سیر که از خود میرود ایم کرد نقش
سهل نبود در محیط دهر پس اعتبار
فتنه های دستگاه زندگی گل کردست
آنگاه بی کل کند ذوق تماشای فتنه است
از دل گرمی توان کائنات آتش زد
باغ دهر از دست بیدل شنای رنگ
تبارگی نکشد عاقبت دماغ مرا
نزار رنگ بخت سیاه من گل کرد
چو میل سرتنه ایم چشم خوش نگهان
فسر دگی مطلب از دلم که در ایجاد
مگر ز ناله بخت سینه بیدل
نباشد فکر سبابه به فتنه گرمی
ز احسان جفا نهید گردون سیمین
شر در رنگ برق خرمین مردم نگیرد

ای هوس بگذر پی در زیر برداریم
چون نفس از وحشت دلهای خبر داریم
ابروئی چون گهر همراه برداریم
از نفس صبح قیامت در نظر داریم
چون شر سامان فرصت انقد داریم
ساز چندین گلچینم یک شر داریم
لا اله الا الله دماغ جگر داریم
مگر شکستن دل پر کند دماغ مرا
زمانه شوخی طایوس و دماغ مرا
ز حلقه رم آهنو طلب سراغ مرا
به تیغ شعله عبرت بزند ناف دماغ مرا
که خاشه است سبق عند لب دماغ
شکست دامنم بر طاق نیان دماغ
که افغان کرد گرد داشت از هم بزد
عنیت پیشمار از زردان خلوت دماغ

نه دل گشته مژگان غافل لبسته نماند
خوش نالتوانی مبر او دانش گشت من
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا اینجا
خونگیل علی فطرت از دامن بیدل
پس کار خود نباشد حساب تدبیر را
نفع ازین بازار توان بود بی جنس غیب
بهر چشم شکست آخر که چون نیاید گد
سخن تراست بر دانش گشت گد
عرض هستی در رخار صیاح فدا و گد
در محبت داغ دارد و کوشش بی صلح
تاکی از تعلقت جسم بوساید
نقش هستی بر خط لوح حیا بدین نیست
صبح غزل گاه هستی از شوق لبستن است
ما تخیر پیشگان اضطرابی دیگر است
پست از دنیا بدار و دامن آبی گد

تسبیح حیده امانت نه از منی را
زبان سرمد آلودست موی غیش چینی را
تو خود گر غافل صرف عدم کن و بینی را
نبات آگ خیزد گلهای زمینی را
دست بر قید صدا شکل بود و نخبه را
اکی سود اندیشه سراپا کن تدویر را
قطع کرد آب و گل من لعلت لعلت
بشکن ای نفسا شن اینجا خایه تصویر را
گردش رنگ است شاعر مجلس تصویر را
برق آه اینجا نمینود مگر تاثیر را
کیفیت بادده این خاک من گیر را
هم بچشم لبسته باید خواند این بخش را
نیست جز خون گر با لایه کسی مین سیر را
پرزدن در رنگ باشد لعل تصویر را
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و کسیر را

ز گفت گویند خاموشی ببند ما
 ز جوش پا دمی باید سنج سنج سپید
 اگر چنانچه مصروع را بی میتوان کرد
 جهان طاقان گند انان مشتاق بهر
 جو شمع اجست جو رفتیم تا ستران غمی
 کمین تا دور ایم در گرد عدم پیدا
 خط چینان است بم آغوش نقش با
 راه عدم بسی نفس میکنم ط
 جسی اثرندشت ز رفتار ما نشان
 گاه خرام میچکد از پای نازک
 هر سر که بخت دیگر خیال روحی
 ما نیم وارزوی چمن سانی دری
 سباب عیش باشد و کم که بعد مرگ
 رنگ نایبم از خط تسلیم سختند
 بیدار جوش آلام در رطل

مگر از سعی خاموشی نفس گیر و کند با
 همان نیز گنجی است عرض چون خند با
 چرا در بند نقش ما نباشد نقشند ما
 چه از جلود با اینه مشکل سپند ما
 تلاش نفس پای است سکر ملت با
 ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند با
 باشد هجوم سجده ما خوش نقش با
 افکنده ایم باز خود از دوش نقش با
 چون سایه ایم خواب اموش نقش با
 رنگ خار گری آغوش نقش با
 پوشیدش آسمان به سر لوس نقش با
 اسیر چه میکند سرید هوس نقش با
 تاشت خاک هست قلعه خوش نقش با
 یک جبهه سجده است بر دوش نقش با
 گوهر فروش شد صد گون نقش با

کرده ام سر مشق است سر نو زن ترا
 ساز مشق گشت آفاق از نگاه حسرت
 فهم کیانی است برق اعتبار است
 هر چه می بینم سرخی از نشانت می رسد
 ای دل یوانه صبر کرد موید اجاره
 بیدار زدی اگر استقبال خوش گشت
 اگر گلشن باز گردد قد بلند تو جلوه فرما
 چشم است تو که باید قبول کیفیت گاهی
 رسیدی از دیده ای تا دل گذشتی آخر صید
 با اولین جلوه ای دلها رسید که طاق
 هیچ صورت ز دور گردون نصیب نگریزی
 یثام را سر نویدی صبح را دم سپید
 رعایان او مید بیدل به خط نظر تو
 چو سایه چند پیر خاک جبهه سود خفا
 فریب صفت هستی جو که به چو شرا

ناله نیخو انهم بلند بیای مضمون ترا
 در پی مرگان چه فریاد است مخزون ترا
 عمر باشد خوانده ام بر خویش افزون ترا
 هر دو عالم یکسر انوس است مجنون ترا
 دیده اید اهوشت بدست نمون ترا
 آفت زده اشو که نوان است مضمون ترا
 ز یکسر و موج خجسته و نمایان غم می نمایا
 طبع دوستی بروی این نقش هر چه صبا
 اگر ندیدی طبعی دل شنیدنی است ناله
 کجا اینه ناگه خبر حیرت در این تماشا
 ز بعد مردن مگر نسیمی غبار را برده بالا
 چو چاه است نا امید علی دنیا بصرف عتقا
 مرغ حسن گشت آخر گل نمرود لعل پیدا
 که رنگ نخته نگردد و کم از زود و دهنها
 نهفتی است اگر هست انود و خفا

درین محیط که نقد فئوس کو بهر دست	کفنی بر آینه کن چون صدق ز سود کفنا
تغافل از بدینک اعتبار اهل حیات	که سرخ روی چشم است در غنود کفنا
شیم چو ماه تو از آفت کمال این	همان بجای ششم می برد فرد و نه
سرخ جیب سلامت نمیتوان در دست	مگر ز کسوت نیزنگ هیچ بود نه
گر به کشای سخنور سخن بود بیل	بناختی بود کار لب کشود نه
نزیید بر دود فائوس دیگر شمع سودا	مگر آب سخن با قوت گهر آتش مار
دل آسوده ماسوز مکان در نفس دارد	گهر دزدیده است اینجا عیان در یار
بعضی بخود دیا گرم کن نه گامه عشرت	که می نامید اند اینجا شکست یک دنیا
فروغ این سبستان غیر برق دم نیاید	چراغان کرده اند از چشم آمو کج صحر
نیسازد قلع هوش تا یوسف خریدار	بود نقد ز خود رفیق نگاه جلوه سودا
سبک است شوق امانت گنیزین گم	که در رنگ شمع از خوش خالی میکنم جبار
بارغ بی گاه بیفت از بخیل چراغ دل	شکست آینه رنگی که کم کردم تماشا
بغیر از نیستی لوح عدم نفی نمی کسید	اگر خواهی نکردی جلوه گر آینه کن مار
شکو به کبر پائی وز بجز ماجه می پرستی	گه هم زیر پا باشد سرافتاده مار
ز شور بی نشانی بی نشانی نشانی	که گم گشتن ز گم گشتن برون آور غفار

چو چشم از حال ته نور دنا رسید بها
 ز یک تخم شکرش عبت کرده ام خومن
 نگه در دید حیران ماشوخی نمی داند
 چه دست پاتاوند ز کس نبند جسمانی
 ز اوج هتبار آزاد گردانیده هضم
 ز قطع الفت دلها صو آسودگی بیند
 شبی از بخود می نظاره آن مویا کردم
 در آن کس طاعت بعرض امتحان آید
 مقام صلنا یست او اوه سعی ناپیدا
 و تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیر
 ز نیزنگشون بر دانه ای الفت چه میبرد
 درین گلشن کین رنگش ز خجسته از گفتگو بید
 که کنم با این سر سر شورالین سنگ
 تا نفس در ترو جیم اگر شکی است
 چون ابر کین رنگی سپرد و زین کویا

بجای لغتش پا در زیر پا دارم چکید بها
 کزین مریح درون میدید پیش از دید بها
 برنگ چشم بنم در این نیاست دید بها
 ندارد این نفسش نفس داری طبع بها
 نباشد دهن کوتاه من مغرور چند بها
 شود خمیازه مراض افروغ بر برید بها
 کنون چشم چو تنگ عشت از دید بها
 نگاه مار خود رفتن سر شک پا دید بها
 چه میگرددیم یارب اگر نمودی رسید بها
 رسانیدیم بار زنگانی تاخید بها
 تو در آغوشی وی کشد و از دور دید بها
 شنید بها است دیدها و دیدنها شنید بها
 چون شرر پرواز خواهد گشت مکن سنگ
 نباتا سایه فلاخن نیست لشکین سنگ
 اشم مهد آخ خانه زین سنگ

<p>صافی دل مفت عین است اخگر بر پیر کن گریه خاک چید عشق حسن آرد بر دهن ساز این کبسان غیر از ناله تنگی نیست عافیت با نیست غیر از پرده ساز شکست خواب غفلت فیو باد رکاب موج شک پیش چشم شکو موج می در جام ما رنگ غمی از چشم او نبات دیگر است انجم از بیم افسردن جهان در سنگ ماند شهر عالم نشان مشکل بود بیدار و سر چون با گاهی فتح کار ابل دنیا بهش اند دهنست نایاب منبت عجب من صطاب از بلای عافیت هم نیتد رفاقل بسیار قطره ناله ناگهان خود داری کند از نشان هستی ماسکه نامی بدین نیست غیر ویر و کعبه هم صد جاننا میکند</p>	<p>بودش اگر خامت بد بشیبه مگر سنگ گوشش فرا و آخر کرد شیرین سنگ آرمیدن این قدر با کرد سنگین سنگ شیشه می بیند نگاه عافیت بر سنگ و میان آید لایت سنگین سنگ چون بان خاشاک بچید سر کام ما زوغن تصویر دار حسن ازین ادام ما ازین آغاز من شایه گفت احسام ما روز و شب چنین بسجین و بکین ازیم ما ورنه در تدبیر غفلت بخت اند این جام ما خواهد از خام غبار بخت این ابرام ما آب گوی طعمه خاک است از آرام ما سحریم از موج اینجامی شمار و کام ما صید حکم با دارد بگوشتش و ام ما زندگی یک طایفه است و آئینه احرام ما</p>
--	--

بسکه بیاوم ز آشوب جنون جزو سبب است
 این شبستان جز عبادید و بیداریست
 بسکه بیدار بجاوش نریم مار و نریت
 شدی سر همان در بند غفلت بکنجی خاز
 بهر جا یافت رود او داد آن تلاش آید
 چو بوی گل لایس است بامیت عریانی
 ریاضت سحره دارد از این کس این فانی
 تقابله راه من دارد چاکل تماشا کن
 زین نیست جلائی هن افشان
 ز محو جلوه است شوخی سرسوی باله
 به بی سانییم وقت است اگر سوز خون گردید
 نباشد هرزه گوار بهره از پارس نفس بید
 عشق داند دل پرشته پریشانی را
 جابه باندگی آب رخ دیگر دارد
 بار یابی چون خاک در حیات نظر

میتوان از ستم رخسار رنگ نام را
 جمع شد و در چراغ و رخت رنگ شام را
 ناخن از موج می آورد چشم جام را
 به پیشی خم کنی تا کی چو گردون بار بکا
 و دیدن ریشه گلهای آزار است طفلان
 مگر در خواب بنید پای مجنون کون صحرای
 که گداز خود تپش تند پر کردند بیان را
 بجای نیست جو کردن نفسها صبح عریان را
 نگاه است آنکه بر دارد ز راه خویش گداز
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم خیران را
 که گرسنی کنم پیدای منی یا هم گریان را
 که حفظ نوی خود شکل بود گلهای خندان را
 ناخدا باد بود کشته طوفانی را
 قیمت اخرو دوز ز نار سیاهی را
 چین دامان ادب کن خط پیشانی را

افرازدگی از اهل قناریا زیباست
 چشم از چشم ترکان بشمار نفس است
 مطلبی نمی اظهار ز آب گهرم
 بازگشتن نبود پای طلب بیدل
 جلوه داد و فرمان نگاه آئینه را
 گفتگو سبیل بناسینه صافی میشود
 از شکست بگنج اندر و ما غفلت بها
 بر حسب دل سراغ امن توان باخیز
 بیدار اندر جلوه گاه چرخ طواف روز است
 چون شک بگفت سرشته اندر
 بفرست نگه آخر سبب تحسین
 طعنه انفسم تا کسوت شو قم
 براه بی اثرم داغ خامکار خوش
 چشم بسته معمای حرم بیدل
 داغ شوم نیست الفت با تن آسانی

دهن چیده چه لازم تن عربانی را
 جلوه است برد ازین آئینه حیرانی را
 بقبض کرده ام مهید پریشانی را
 سبیل نشود افسون بشیانی را
 بلکه کرد آخر بر می همچو ماه آئینه را
 همچنان کی طیو ان کردن ز ماه آئینه
 بسکند غشال با طرف کلاه آئینه را
 چون نفس از هرزه گوی کن یا آئینه
 جوهر حیرت ز بان عبود آئینه
 بیا امیدی جاوید کشته اند مرا
 برات رنگم و رنگل شسته اند مرا
 که در هوای تو بقات شسته اند مرا
 بایسته که ندارم برشته اند مرا
 بلعوش بی ترکان نوشته اند مرا
 هیچ و تاب شعله باشد نفس قبا را

نه عمرم یک قلم چون شمع در شمع گشت
 میروم از خوش در اندیشه باز آمد
 راز دار یا معنی کو شمع توست
 همچو جرم سودن است نه است آب که
 احتیاج خود شناسی جوهر انیست
 جلوه شاقم نیست و در خم منظور نیست
 می رود از موج بر باد فنا نفس حیات
 در خوشی هم صلح و هم جنگ اینجا
 دیده بربند اگر ذوق تماشا هست
 چرخ پیانه بدو را فکر یک جام هست
 شوق دل بفسر آنیه بیوشی هست
 طرف دیده خنبار که در هرگز
 منزل عیش و شست کرده امکان نیست
 از سمدید کی طالع من هیچ میرسد
 دو جهان با تو تکلیف ز خود رفتن است

اشیا من ستم نیاورد از پریشانی مرا
 همچو عمر رفته یارب بزرگدانی مرا
 چون جان از پوشش غیب است عریان
 بعد از این ستم کاش نگذار دیشانی مرا
 من اگر خود را میدانم تو میدانی مرا
 می روم از خوشی در هر جا که میخوا
 تیغ خو خوار است بیدل حسین پریشانی
 غنچه سودا من ارام بجای است اینجا
 صافی آنیه در کسوت رنگ است اینجا
 مستی ما و تو او از رنگ است اینجا
 قدم راه روان گردش نکشت اینجا
 اشک چون آنیه شد کام نهنگ است اینجا
 چمن سایه گل پشت پلنگ است اینجا
 اینچه من تو نگاه است خدنگ است اینجا
 دل هر کس بطیقه قافیه نیک است اینجا

بیدل افسردگم شوخی آبی دارد
 زهی چو گل بیا جیدن از شوق و آه
 ز چشم چون که جستی از چشمم
 چشدر کزینک برست هستی
 با وج همتم افرو دستهای عجز
 دل دارسته با کون و مکان نیست
 در آن محض که رسوای دهم کام
 بروی چهره بی طلبی کردیده بکشا
 ر عشق شعله خور جاست دود از عالم
 نبود بغیر نام تو در زبان ما
 عمریت شعله بازی اشکوان ما
 در پرده های عجز سری داشتیم
 لکه زری بروی شراری نشیم
 صبح نفس متاع جهان ندانم
 مارا چو شمع باب گدازا فریده اند

تا شربت ز خود رفتن بگست
 چو صبح دواره چاک تنایت گریه ها
 جدای اند چون خمیازه در اعوان
 در اغوش تشن و المانده دارم طرح
 که در خور شکست خود بود علاج دانه ها
 که بشت این ابرستگ بر دوش دانه ها
 چو گل دامن مقصد پر شد از چاک گریه ها
 و عالم از ره نظاره بر خیزم و رها
 تب این سیر آتش رخت پیدایش
 کجرف بیش نیست زبان دبان ما
 گوگرد حیرت که بگیرد عیان ما
 چون درد در شکست دست اسپان ما
 ای صبرش ازین کنی امتحان ما
 ناچیده رفته است بغارت دوگان ما
 یعنی از مغررم دست اسخوان ما

از بکر ساز قافله بخودان میرس
 چون سبیل بخودان سوی بحر میروم
 شوخی نگاه مانفروشد چو آینه
 آه از خبار که هوا گیر شوق شیت
 بیدل هجوم کرد از است میرس
 که از سوی میان شهرت دهنار کینیا
 دل از خود میرود بگذارتا مستان
 بر سیر و نه آفتخانه شور عافیت باشد
 دران دای که خاکیت اعتبار ^{دانشها} جلال
 قناعت پیشه که از کاین صفتش
 بچاک غنا امان جاه آسان نمی افتد
 چه امکانت بیدل منم غزل ^{باز} است
 رزم وصل خواستهای بجا میرد
 نذر و غیرت مانا توانان افتد گوش
 جنون میریزد از مارنگ آفتخانه ^{باز}

بی ناله می رود جرس کاروان با
 آگه نسیم دست که دارد عنان با
 عمری است تخته است ز حیرت کان
 معنی خجاک رخت است آسمان با
 بی مقصد است کوشش شگوان با
 کبی از چین ابر و سکت خواست با
 جرس آخر بمنزل میکند کم هزده با
 ز خاکستر طلب کن راحت افزوده با
 عبا ربر و اگر فیض فطر تها با
 کمین گاه هوسها کرده وضع تی با
 که چنی خاک اگر ^{باز} با فوقا ^{باز} سقا
 هجوم خواب خرگوش است اینجا ^{باز} شبا
 چو کوه موج با سیرون دریا ^{باز} می دمار
 عبا ریم و طیدن از گرفت ناسیر دمار
 که هر جا شست تاریخی ^{باز} تقاضا ^{باز} میرد

اگر از دیرواشتم شوق کعبه پیش آمد
ندارد نشئه ازادی ماساغر دیگر
همان چو پنایه با وسجد شکر جبین سائ
ز روست شعله با شعله خاکستر بی دار
چو کارزار واهی عاجزان با نهیم بسته
کذار سینه طوفان گرد دست از تابو
صبح پیری اش قطع امید است اینجا
عجوه و اشده شکل که دست بکشاید
بگذرد از رنگ که آنیه اقبال صفای
سیر که تسکین غم در نظر و حاصل نرا
چهره تعطیل صفت نقص کمال نرا
در خون عشرت عیش در گرازی خجسته
نرین چمن بر رک کل در اسفند لود
بوی یاس از چمن طوبه یاس است اینجا
نیت با شرکان تعلق اشک و حشمت

شکاپوی نفس یارب کجا بامی بر دار
غبار دامن افسانن لجر امیر دار
که ناان استان بی رحمت یامی بر دار
بر افشانی بطوف نال عطا میر دار
بجز دست دعا دیگر که بالا میر دار
نبرد این سیل اگر امروز زود امیر دار
مار و بود کفن از سوی سپید است اینجا
بسته که چون رود از قفل کلید است اینجا
دو در چهره آتش سب عید است اینجا
بای تا سر کفن چشم سفید است اینجا
یا بگو یا بشنود گفت و شنید است اینجا
سوی زولیده همان سایه بید است اینجا
حیرتم گشت ندانم که شهید است اینجا
دیگرای بیدل عافل چه امید است اینجا
دانه مادام راه خویش داند ریش

بهر جایم در شوق بودی کجا میر دار

عشق بردارد سر هر از زبان جان
عیش ترک خانان از مردم از ادب
گر نباشد بی تمیز به مال کار عشق
مفسدان بیدار از شوق خجسته
زهی سودای شوق نوحه هماره
چو انگه جرس و سبزه خانه جلاله
غبار خیز کانند از چشم قربانی
ز گرد خشت و امانده بجان نفس جانی
بخاموشی توانی این اندر کج بین
زبان در کام زردیدم و دماغ گفتگو
بهرابی نشان عالم نوید هم بیدار
درینوادی چه سان رام باشد کاهنا
تبدیر از غم کوین دشوار است و استن
چو رنگ قه با داسان سوختی شد
نفس بر مایه بیابانی است افسردگی تا

ناله یک سینه با تش سید پد پیشت
گشاد و جبر صدا قد شکست پیشت
کوهر کن بر صورت شیرین نراند غشید
شکسته شی باز میدارد قلقل شیشه را
ایادت آسمان سپر طبع بدجش نابها
که از یک نعره وارش میطبعه اعز
قلم محبت اینجا در صفائی نفس
تقسیم یاشی صحیح است چین اینها
نفس در دلیت اینجا فونش عقده
سبحان بر رخصت بود استن لبها
سرا غم میتوان کرد از شکست
که به روشی است تار یک و ان گشتانها
گر سوزد فراوشی متاع این دکانها
که برگشتن از میوادی مینا شد عنا
کمن شمع فرازند کانی استخوانها را

بحر گشتی سگشن ساحل امنی نمی باشد
 من عرض نیاز عزت و خوار می چهره
 چنین کنز خامه با گلکهای معنی می چکد
 هر کجا تسلیم بند و بر میان شمشیر
 بسمل موج منم رخسار همان خیزه است
 جوهر تجرید قطع الفت خویش است
 ز ابل از زینت نگردد جوهر مردان
 بر شجاعت پیشه نیک است از شجاعت
 ای فغان بگذر ز چرخ و لاسکان
 عاشقان بسمل اینکست مهابا کرده اند
 نو بهار عشرتم بیدل که با این لایع
 ز برق این تجیر آب شد آینه دلها
 کجبار است چه اسودن که از مایابی
 چه دنیا و چه عفتا شد راه است انقار
 دماغ میرانم از شکست ناله رنگ

که از وسعت فرد بدست این می یازد
 که نقش سجده پیش از صد خواهد اید
 توان گفتن رگ ابر بهار این و دانا
 می کند چون موج گوهری زبان
 در لب باغ کن ای قاتل نهان شمشیر
 بر سر خود میتوان کرد امتحان
 قبضه زار برش مانع مدان شمشیر
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر
 چند در زیر سپردن نهان شمشیر
 چهره شوقی که داند استان شمشیر
 خون صدم کرد شلخ از خون شمشیر
 که ره تحمل و لیلی است بیرون شمشیر
 بایستی حبت موج چون لاله خون شمشیر
 بیا بگذر که از بهر که شنهاست حامل
 بخون قصبه دارد در دگر دارند بسمل

درین مریع چه لازم خرم اراسی بجز
 چو اشک کلفت پندارستی در گره دلم
 زبان شمع فحیدم نذار و عین رخ
 کنار عافیت کم بود در جلا کمال
 نظر بر کج روان راستان پیش آگر و نا
 که باور دار دایخرف از شهید بنوای
 بهر جا بیروم در حیت آن شمع میوم
 مشوز افادگان غافل که آخر سایه غا
 نه تنها اختیار ابرخ میگیر و ارسنج
 شعور جسم زندانی است در یایی سحر جان
 گرا از شور حوادث آگهی سر در گریان
 شهدم یک میدانم که عشق عافیت
 حوادث مرده است اگر بخت بد
 شکوه چو تو نکشاید دمان رخم را
 زین بیابان کاروان صبح بخور و

جلال اسوی از شش درو حدت اراسی ان

ولی با بدید بست آری بهن کشت و با
 چکیدم تا که از چشم خود وصل گشت
 که در خود کو توان آتش زد و نیت
 سکت از موج ما گل کرد و برین رخ
 که خاتم بیشتر در دل نشاند نفس و
 که رنگی از خاسی دست قاتل داده جو
 جهان آتش بود پروانه از بزم برین
 به پهلوی دست خویش سازد کو و با
 زمین تقیم بای چرب اند خنس کو
 که چون خط نقس بند و پایی فتن نیست
 حصار عافیت چون خم نیباشه فلاح
 چو طغونم آتش میبرد بر قطره نور
 که افسانه داند نورش امواج چون
 سر می باشد جوهر تغیت زبان رخم را
 نیت مقصد خبر فاعل کسان را

عاشقان در سایه برق بلا آسود اند
 گرد بیدری بروی سر دو عالم روشن
 بنیوانی نیست ساز پر فسانیهایی
 شوق صبح از خورشید دارد روشنی بیدار
 همچو عقیقینا ز عرض ایجادیم ما
 کس درین محفل حریف امتیاز نشد
 شخص انسان شکو منج غفلت اجابت
 اشک باشم ای اثر از حال ناخلف
 نسبت محبت از مایه قطع کردن شکست
 محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست
 یوسفان است عالم مانجو چیده ایم
 دستگاه بی برویالی بهشتی دیگر است
 آمد و رفت نفس سالان نفس خانگی است
 بی تردید بچو آب گوهر از خود میرویم
 چون بیدای داد بر سر صبری خاکستر

ابر از تیغ است چشم خنفسان زخم را
 سجده کردم چو در همه استان تنجم را
 ناله خوش کردست مستی آیین خم را
 میل بیداری بود خواب گران زخم را
 یعنی انسوی جهان یک عالم آبادیم ما
 برقشانیهای نیرنگ پر برآیدیم ما
 تا فراموشی بخاطر راست دریادیم ما
 باد و عالم ناله خون گشته هزارادیم ما
 حسن تا آینه دارد وحیرت آبادیم ما
 چون فسون نا امید می حبت ایجادیم
 در کف شوق انتظار کلک نهاده ایم
 تا ز فروش امی نفس در جنگ صاوم
 زندگانی تیشه بر دوش است فریادیم
 خاک نتوان شد باین نکلین که برآیدیم
 سر نه خواهیم گفت آخر تا چه فریادیم

قیهستی چون نفس مال و پر پرواست
باید و نیک است یگرنگی بپوش آینه را
از حضور زبم دل مارا سر پرواست
چیت حیرت تا نگردد پرده ساز فضا
عالم اقبال محو پرده او باد است
وقت عارف از دم هستی مگر می شود
دل نژادانی غیث فال تحمل میزند
حسن هر خواست بیدار و تجلی و آکنده
خامشی آینه دار منی روشنیست
چو بال موج نتوان شد نفس فرسود کوهر
سواد نوحه دیدار اگر روشن توان کرد
زبان خامه زخمه ساز که شد یارب
اگر هر قناعت باز گیرد پرتو جان
طبع از سحر چهل عرق ریشتر انجیل
توان از گردش چشم حیات این گشته فیل

هر قدر سیدل گرفتار است از ایم
نیت اظهار خلافت سچکس آینه را
طوطی حیران با داند نفس آینه را
طلوعه داری که بسیار در جرس آینه را
صد ها کم کرده در بال کس آینه را
چون سیاهی زیر بسیار از نفس آینه را
زین چمن رنگی بروی کار نفس آینه را
نیت جز حیرت کسی فریاد در آینه را
نیت پیدل چاره جزایس نفس آینه را
رنگ شعله در طوفان آتش آینه را
باب حیرت آینه باید شست دفتر با
که خط پرواز دارد چون صد از نار
چو ششم آبروی ما که بردارد ازین
که خاک عالمی گل میکند از آب کوثر با
که غفلت پرده سرمای بیخیزاند نفس را

<p> اگر طالع بجام تست منشین بر این کوش می کو تا هوس اینجا و مانعی بخته گردانم بحیرت ز فکانت فاح انداز فکر سرخ شعله از خاکستر ایندیرین دل آگاه نایاب پیش لگن در جوی چون نفس باز عجز نه کردید روی گم گشتگان وادی نیز یک خبر نیم چون شمع سر بلندی عشاق نیست چون صبح چاک سینه با بخته بدست بی شعر خط سطر ماسطراول است نیت خاکستر ماضی صفت ترا نالہ مادر شکن دام خوشی داریم اشک شمعیم که از خجالت اظهار نیاز بی حیات بلباس شده اشک الود نفس نیشانی ما غیر خط نیا نیست </p>	<p> ز گردون ز سر در ز رنگین در انداخته چو گوهر یک عالم بر بزدل تنگست ساغر که پندار نیست خواب ناز این آینه نشتر تپ افروزان خود رفتند بر جانان نشتر نقشه نیه غفلت بجای مغرور سر در سجده خاک شد سر تسلیم غمی ما در کرد در یک با بخته کن جت و جوی آخر بقدر روشن است آبروی ما پاشیدن بغا نفس شد ز قوی ما بیدل ز بحر نظم بود آب جوی رنگ آرام برودن ریخته از سیکر خفته پرواز در اغوش شکست پیر باعرق می چکد از چهره خود کو سیر میکنند روز سید که به چشم تیر چون شرر کم شده در سنگ بی ختر </p>
---	---

بسکه جان سختی مانده مجملت هست
 بیدل از بهت مخمور می عشق بپرس
 ای بهار جلوه کن کنج جالت بارها
 از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
 بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
 ناله بسیار است اما بیدار غ شکوه ایم
 عالمی برو هم پیوست مانند حجاب
 سروده ام اما ز اسایش جان بی پروا
 باعث آه خرن عاشقان اند عشق پرس
 دستگاه شوخی دارند و لهامی دیم
 چه امکانست خاک از نظر گاه تبار کرد
 توان زد و تپا مل صد زمین آسان هم
 صدای از درای روانی مجرمی آید
 علاج فقر با با کرم و سر و الفت نیگیرد
 نباشد که کند موج سد دست حمایتش را

هر که شد آب در دهن نو گشت از سرها
 بی گذارد و جهان پرنشود ساغر ما
 در عرق شستند خوابان رنگ از رخسار
 ناله دارد بی تو مگر گانم چه موسیقار
 ریشه می آرد بیرون نظاره از گلزار
 بختن منتظر با مهر لبست بر طوطا
 جز نبوا نبود سری در زیر این دستار
 با کف خاک می هنوز این طفل دارد کار
 دردمی فهم زبان نبض این بیچاره
 نیست ناله جز و اگر دن منتظر با
 فریب سر نه توان دامن مژگان سازا
 گفت افسوس اگر باشند دست و پا
 که حیرت هم برای می میرد گم کرد اما زار
 سوائی نیست بیدل از زمین کلاه
 که میگرد خان شعله با اشک تمامش را

ز هستی نبض دل چون جرقه صدف
 ز برق جلوه اس که نیم لیک نقد دلم
 بهر مژگان دن چشمش قفا فل سارم
 بجای تیغ لازم اوج غمت فروش اقبال
 خواش مصرع شوخ رسیدن بریانی
 به جای آبله کینه دل دارم در پناه
 نگاهم بنویس چون آینه شد پامال حیران
 به قلم از کمال نسخه هستی مشو خفا
 چنان خشکست بدیل مهر منم که نمی
 سادگی باغیت طبع عافیت انگار
 زندگی در نید رسم وقید عادی ده است
 سیرایع خود نمایها اگر منظور نیست
 میشود دندان ظلم از کتک کشتن تیر تر
 از کواکب چشمش توان اشت فیض است
 از ندرای طاقت از اظهار دجوه سرم

بسا دآن جلوه در آینه گیر و صطربش
 که عالم چشم خفاش است نور افشا کبر
 چه محوری چه ستوری جواش
 سری افاده دارم که میخور کاش
 نحو اهرم رفت اگر خود که میگوید جواش
 ندانم بر که امین غار افشانیم کلاش
 برین سر شیشه زخمی کن که بوی نیست
 سر افاده شاید نقطه باشد انتحاش
 غبار افغانی چون صبح اسیاش
 وقف طاووسان سخا کن کل نیزک
 دست درست ثبت لیکن این طایفه
 سبزه بام و در آینه میدان انگار
 از بی دندان چون کرد و بهر دنگ
 تا توان بینی است لازم دندانک
 شوخی رفتار رسوائیت پانگ

با بسیم خنده گل غنچه از خود می رود
 و دور رفت نفس رفع غبار دل نکرد
 همچو بوی گل بوست دوشن با دو شیم
 زنده کی تنها و بال از اقبال عبث
 شعله کردار و مقام عافیت خاکستر
 مرکز گوهر برون کی و خط گردانست
 راه مقصد جز بسجی ناله نتوان کرد
 کی بود یارب که خوابان با این کشت
 بهار اندیشه صدر رنگ عشرت که لعل
 درین لایحه حضور عافیت مانده گشت
 ز کلفت کردلت شد غنچه گلزارش
 میرس ز شوخی نشود نهای تمام حرام
 تفاوت در نقاب حسن چنان می نماید
 بی آرامی است آسایش و طلب
 عشق اگر جلوه آورد بر تو مقدور را

بی صدا باشد شکستن عیشهای رنگ
 سوچ جوهر ز آینه بیدل نبرد رنگ
 تا نفس باقی بود یکدست اغوشتم
 نیستی هم باز تکلیف است تا دو شیم
 به که طاقها بدست عجز نفرستیم
 هر کجا حرفی از ان لب نرزد که شیم
 چون خرس بیدردیم ایگاش بحر شیم
 که خیال خوشه لان چون غم فرا شویم
 کف خونی که بر کلی کند و اما قاتل
 مده از کف بعد دست تصرف کمال
 که خورشیدی باسانی رساند کارشکل
 شراری داشتیم پیش از دیدن صفت
 خوشا آینه صافی که لیلی و میرجل را
 که از باب طریقت خار پا دانند زنی
 از که از دل دهنده و غنچه طریق را

<p> شوق نزل میکند نزدیک راه دور بی عصاره دمان معلوم باشد کور به نواز دوم خشم خانه زنبور زنگ باشد التیام آئینه ناسور تا موج ناله باشد کانه طنبور در خاک نشانی هوس صورت جسم هر که تامل نگری صورت هم را تا کی ز حدوث آئینه سازند قدم از نایده خلق کردیم قدم را کاین طایفه در کیسه شمرند ورم را جای مژه بر دیده نهم دامن نم را تقیع عوض خون همه جارخته دم را از دیده خود قطع کن نسبت نم را سایه زلف پشیمان میشود مکران را گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا </p>	<p> بر امید وصل مشکل نیست قطع نگر در طریق نفع خود کس نیست محتاج چاره سازان در صلاح کار خود بیچار اعتبار در عشق از وصل برنمخورد کم ز بیم عشرت می هندی بیدار گر کیفش آرام کنی نفس قدم را یک معنی فردیم که درو نیم خجسته خویشند ظلمت که سایه برو است تا چاشنی قهر فراموش نه گردد بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند تا خملت عصیان شود آنها زنده است از آه اثر باخته ام باک مدارند پیدل چو صدق بیل بود گوناگون خصت نظاره کردید بد جانان را بچو بنم نیست در اشوبگاه این چمن </p>
---	---

سرخوش این غم شدم زان دیشته صفا
شوق دیدارم چه سو از خوشی هر وقت
که شوم بیدارم جو غمگوار از دو دگر
سرسنگین کند شوخی چشم او را
جبهه باو همان سجد تسلیم نیاز
دست مقصد ساخت بلند افادت
طبع دون از سر تقلید به نیکان رسد
در مقامی که بود جلوه شوخی فکرها
مستی تیره دلان حمله بخاری گذرد
بیدار از بال و پر بسته نیاید پرواز
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
ما را انعم عشق جهان عشق علاج است
بنیاد کج اندیش شود سخت زنبند
عشرت هوس فتن بگم چه توان کرد
عالم مهربانست و محجوب خیالست

خاک از دیدم از طمان جان سودم
از این کس که خاک و چمن خاک را

میدد ساغر لطاف ابروی سبک
دیدم یعقوبیم و جانیت در کنعان
می کشد خاکستر خود در ده دامن مرا
درس تکمین نمیدد کردم امورا
نقش پاکتی کند از خاک تپه پیلورا
باید از عجز نکان کرد خشم بازورا
با اگر خواب کند چشم خواند او را
جوهر از روی سرت آینه زانورا
سایه دایم سیر خاک کشد کیورا
غنچه ناوا نشود جلوه بخشد بورا
چون فی نچدن نکشد ناکه کشان را
مستجاب بود پنبه ناسور کمان را
از بند قوی مهره بود لبست کمان را
کردند بهار چمن شمع خزان را
نیز از مره بردار یقین ساز کمان را

سزای چو صبح از دو نقش پیش تر از
 بیدار نشنهادش عمر عیان است
 بیکه دشت کرده است اشقه محزون
 داده ام از کف عنان سخت حیرتم
 عمر زلفت مدام نمیدی اردستم
 یکقدم دارم چو مشک از خود رویش
 عشق میسازد پریشانم نقش عجز
 بیکه بیدار غافل از ترک مازی حس
 کشتمی ز غفلت انده خون من اینجا
 گواه گشت تیغ نگاه اوست حیران
 مرا از فی بر ابرام راحتی حاصل نشد
 درین محنت سر آینه اشک پریشانم
 طبعیدن ندارد در تجلی گاه حیران
 که از نیستی از نظارم بر نمی آرد
 رساز الفت اینک صدم در پرده گویم

بهوده بر این صفت چسبید دکان را
 نقش قدم از موج بود آب روان را
 لوط تو اندکست ز نخبه مضمون مرا
 تا کجا زان محبت اشک گلگون مرا
 نار بسیارست بر من بخت و از و
 ای طبعیدن که توانی آب کن خون مرا
 خاکسازیه است لیلی بید محزون مرا
 میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
 که عالم یکدرباز است و میویم کلیه اینجا
 کفن در دوستی بسمل بود چشم اینجا
 بهار سایه رنگین از خود است اینجا
 که در بیدست و بی یابی مرا با تو
 توان که پایی سر کشی نتوان کل اینجا
 ز خاکستر شدن کل میک چشم بین اینجا
 نوای میرسد که خودی نتوان بین اینجا

بندست آفتد را هشیان با بیدل
بچاشن که بر افتاد ز زونی باز کامل را
فنا مشکلی کند منع طبعش از طبیعت عاشق
جنون تا توانان انجوشی میدهد شهرت
فسردن گر همه هر بود بی آرد گردو
کنج حشم عارض سلطانه ای بچهره سر
صلح زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
مید بیدل افسس آرزو سبیل مضطرب
گر بچیز آن نکابت بهم نپزد از و بکارت
نالیده آسوده نتوان دید در کیش و فا
هر که ایدیم چو مکرگان بال بسمل میزند
دزد ناخوشید سبایان سوزنده است
بسمل شوق گل اندامی است سزا پای
بستی ما پرده ساز قنفل نامی است
تا قصان را بید از سانسیت کامل صفت

کوبی سعی شکست بال بر نتوان سولیا
کند ناله شفته ساز و زلف سنبلی را
بباجل میبرد هر موج این در تسلسل
بغیر از بوسه ای نیست ز بجزیرگی گل
مکن جهده آفتد که خاک داری تو گل
غبار انگیز ازین خاک و تاناکن تجمل
بشنیم سحیه نتوان کرد چاک و امن گل
خانه آینه داریم ز دم گرد و خراب
ای بوزر گشت نام که دوستی از سر
به که کم گرد و دما در مندا ان متجا
عالمی اگر چشمیت خانه هستی خراب
آخر از گلخن شراری کرده باشی انتخاب
میتوان چون گل گرفت و خنده خشم گلا
سایه مژگانست بر جاشتم نبد افتاب
تا دمیکه این بخت بدین آبر و ریزد دین

<p> میفراید قدر دل از شرم چون میگردد آب بیکه سزایابی من از درد بیایی گداز سوز دل چون شمع از آتش گدازد عوض حاجت میگذازد و چون ناموس منتیهای کلی را کشت و هم رنگ در شرم شود میکند دل در چویم حسیاج همچو شبنم سیل اشک باید امان هواست دل چه بشد ناخمد و خون باید طریاق فال تسلیم زدن دولت شایه دریا نامراد صیغی گفت هر قبال صفاست تا کی ای پای طلب حجت جولان دادن چه وجود و چه هست کینا و خیره است خلوت عافیت شمع که ارست اینجا دو دو چیده دل نگذشت رخ نگذشت و این دیده بهر پرده نیلای دل </p>	<p> از حیا آئینه ما از فردن میگردد آب همچو موج در رنگ دلی جایی خون میگردد آب آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب آه کین گوهر ز دست طمع من میگردد آب چون ز شاخ و برگ در گل رفت خون میگردد آب از فسون موج زنجیر خون میگردد آب و کستان محبت از گون میگردد آب گر چه ننگ سیل از فسون میگردد آب گردنی خنک من مویاج کلاهی دریای نخوده در حبیبانی زن شایه دریای طوف آسودگی از آبله کانی دریای چون شرر بر دوجان از بکاهی دریای پی خاکستر خود کبر و بنای دریای از سوید انحرشیم سیاهی دریای هتاری شود که در سر راهی دریای </p>
---	--

بروی منحه هستی که نیست بخت تاب
 بدل اگر برسی جستجو منی ماند
 درین چین که گلش بر فشان زنگ است
 غور هستی او ارقای است دلیل
 که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
 بفکر مرز عصبیان چرانپردازی
 بزم ما نیست غیر از شهرت غشا شراب
 ما باید گذاردل بخود بالیده ایم
 باز روزی پستی زندگانی میسکخم
 دور و می میتوان طی کرد چون اوراق گل
 عمر باشد بخود خواب غور مشتم
 امتیاز در میان آمد دورنگی نقش است
 باز گلشن ز خوشم میبرد افسون آب
 بر منی نابد دورنگی طینت و شند لال
 آرزوگر بسته زنگ غبار حسرت است

نوشته اند خط عاقبت موج شراب
 که میرست در آئینه شوخی سحاب
 کشودن مرهفت است جلوه دریا
 هم کلاه محیط است در شکست حباب
 بنای خانه زنجیر مابا وحشه اب
 اگر با بر کم صرفه نیست بق عخاب
 که صدای حامی نتوان فرق کردن با شراب
 یعنی این انگویم خواهد شدان فردا شراب
 چون حباب می بنای است ستر با شراب
 شاعر این بزم زنگ است و تن با شراب
 لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
 که در بیدل ساغر مار گل غشا شراب
 در نظر طر زخمی ارم از صنوبر آب
 در رگ موجش همان است زنگون آب
 با وجود تیغ او نتوان شکنج منون آب

طبعم از شنگی ام صفای دیگر است
 و شد از خوداری تهرت آلود نیست
 صاف طبقات بیدل بسبل شوق بجا
 از روانی در تحریر سبب ارد آب
 شور عمر رفته سیلانای پوشت
 ظلمات در دستگاه آرد پی کسب
 صاف طبقات انفال از عرض سبب میکند
 فقر ضایع هر سبب کمال آبر دست
 بهی عارف بقدر دستگاه نیستی است
 آفت محک بود تقلید از باب کرم
 نادم از پستی تا فاصدی در کار نیست
 مایه بر سر طبع می بخشد جدا خالصی
 شسته ایم بهریت زگری تنگ در آب
 کل خیال بود آب دیده کم کردیم
 در این محیط کسی دابر و بدل

در خور امواج باشد حسن زافزون آب
 عکس در آبست تا ستاده برین آب
 جاده رگهای گل دارد در سرخ خون آب
 گرچه آینه باشد در بدر میدار آب
 از صد اعتراف ما را بجز میدار آب
 مشق خوزیری کند تا بیشتر میدار آب
 بی تریه نیست تا از خود اثر میدار آب
 تیغ در هر جا کشت بد بیشتر میدار آب
 از گداز خوشی در سحر اگر میدار آب
 کا خدایری کجا چون ابر بر میدار آب
 هم ز موج رفتن خود نامه بر میدار آب
 بیدل اندر هر زمین طبع نگه میدار آب
 شکه ایم چو گوهر زار رنگ در آب
 سرشک لبست عجب صورت فزنگ در آب
 که چون گهر نفس خود گرفت رنگ در آب

خاک آه که کردید قطره ن مهاب
 بعد بهار سرد برگ این تصرف نیست
 در آن بساط که شمع طرب و خاموش
 و گریه چاره جز این زدن کبکوش
 شبیه ز تو در خاک بی تاب
 بختی که حیا شبنم بهار تو بود
 مباحش بجز از فیض گریه مباح
 همیشه سنگ لاتند تا مدار طبع
 بوس چگونه کند شوخی دل قانع
 سر از ده تو چنان دهم که مقصد
 چو چشمه زندگی ما باشد موقوف
 به پیش جلوه طاقت گذار و بیدل
 دل از خاطر غبن کن شر طلب
 قدم بادی فرصت زن مزه بردار
 شکست آید هر گام ساغری دارد

که چون فشانید بیکت پیرهن مهاب
 جهان گرفت بیکت گیسو مهاب
 زین به سر میا برون فکن مهاب
 فاده است بیکت کتان من مهاب
 ز نوج خون چمنی دارد از کفن مهاب
 که خست آینه چند آنکه شد عین مهاب
 که شست بهار از انکس مهاب
 ز خنده نقش نگین را بهیسم بداب
 بدین که اسوده است موج طلب
 ز کتاب دل نگین تهی کند قالب
 و که ز گرمی ما بخودان مهر سب
 گزیده بهر آینه پشت است ادب
 جگر تشنه لبی و اگر از آب طلب
 بهار میرود ای بخیر شتاب طلب
 سرخ آبی اگر خواهی از شر طلب

مقیم بکسی آسوده از پریشانی هست
 تو فاصدهای از عدم بسوی وجود
 نیاز و ناز زمان در دو صاکی قدح اند
 بدیده قطره از شک جلد ده بیدل
 شب که شد جوش فغانم همغسای غنچه لب
 مطلب عشاق از اخبارم معلوم نیست
 در چمن فقیم ساز ناله سیرینک
 مانع قتل ضعیفان جرموت هیچ نیست
 ریشه دل بگی درجا این گلشن نبود
 یکسر مویم همتی از ضعف متعارف نیست
 بر سرم تاج شرف بیدل نقش پای او
 بزم پیری که قدم گشته تا رخسار او
 بقیار شوق را چون موج نتوان دید
 صاف دل بر گردن غبار خویش نماید کنس
 در مرغ دست آموز او باشد غمار سیم

تو کینج عافیت از خانه خراب طلب
 حقیقت لغت خوانده شد جواب طلب
 چو پای او سر ما هم از ان رکات طلب
 طراوت چمن عمر زین سحاب طلب
 در عرق گم گشت چون شبنم صدای غنچه لب
 کسیت تا فهد زبان مدعای غنچه لب
 جلوه گل کرد ما را شنائی غنچه لب
 در نه از گل کس نخواهد خون بهای غنچه لب
 رفت گل هم در قفا ناله های غنچه لب
 ناله اند و دست اینتر پای غنچه لب
 سایه گل بسوی بال های غنچه لب
 برق آه نو میدی برده آنگاه است
 سوزن دریای امکان در شکست بگازد
 آنچه در آینه روشن نه بینی رنگ است
 اگر کند بر از زخم چون خدا در گاه است

نسبت خاص است محو شعله دیدار را
 و آدمی منتهی بپای بخودی طمی کرده ام
 نیست جاعش بیدل بند فزائگی
 کاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است
 دست بال بر دم راه آزاد است
 گرد باد از نفس سوخته دمی دارد
 طوبی اینجا ترش قابل دل بستن نیست
 سرور قطع جهانست به نسبت ورنه
 رنگ تبایلی دل از نفس من پدید است
 شعله اسبیده گویی نیست چو خاکستر خویش
 بیدل از سادۀ دلی آئینه لبریز صفای
 تا گل محرومی از گلزار صلیب چیده است
 تا کجا اینجا آمد آخر اجرای داغ دل
 آرزو از فیض عام بخودی نو مید نیست
 دین دنیا چیست تا از بختش توان گذشت

صبر نمی دارم که گرائینه گرد و خاک است
 کرفش مانا که کشتن عوض نه و رنگ است
 این شهنشاهی کرداغ خون بیزنگ است
 شمع ابرق فاشده ادراک خود است
 قفس خشت صبح از جگر چاک خود است
 صید این بادیه در حلقه قتراک خود است
 زاهد از پیچیری ریشۀ مسواک خود است
 زهر در عالم خود صنایع تر باک خود است
 گردن شیشه این بادیه رنگیناک خود است
 جبهه با نقطه دایره خاک خود است
 لب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
 همچو شمع گشته در شمع نگه خوابیده است
 بر کبا خام دارم خلگی پیچیده است
 من اگر گوش ندادم رنگین گردیده است
 بیش عبت این دو منزل مکره خوابیده است

حبیب دانی ندارد که دست تو یانیم
و شتم کل یکد از حبیب نگه بی قرا
با هر عجز از تلاش سوختن عاری نیم
از سبند بازبان شکوه نتوان یافتن
همچو شبنم در تنای نثار تو گل
سرگرائی لازم بدستی بود یکد صبح
سر و چمن لغت دل شعله آه است
سوزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
هر خیز جهان سحر یک گام ندارد
کو خجالت عصیان که محیط کر مش را
چسب آسان نتوان گشت مقابل
مشکل که شود جوشی با ام حلق
بیدل بگلستانش جوگل رخ
بی تو ام جای نگه نشینم گمانی هست

چون کبر شکم همه در چشم خود غلط است
صبح در آئینه شبنم نفس در دیده است
شعله هم بر آتش خاک من بجیده است
نقد زخم سوختن بر عجز ما بالیده است
شتم شکی نیستیم کجا غلطیده است
نفس با قیاس صندل جبین بالیده است
سر سبز انحراف را بر حق گواه است
بنا خیم طاعت شکن طرف گناه است
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است
اما اگر از خوشین برائی همه ساه است
از شبنم از عرق شرم گناه است
حیرت چه قدر آئینه را بشت نباه است
در خانه دل هر نفسی شعله رها است
لغتش قدم صبر و خیزانه آه است
یعنی از ساز طرب و چراغانی هست

کشته ناز تو ام بسجمل انداز تو ام
 محو کشتن و جهان آینه در بر دارد
 تا یکی زیر فلک داغ مضمیله بدن
 به ظلم نتوان داد فلک داد اما
 غدر بیدادی بخت با خواهد خواست
 غنچه این چنین گفت و تشنگی حب
 که تا مل نفس جلوه طاروس شود
 نشوی منکر سامان خون بید
 چو لاله بتوزن سنگ اعتبارم خست
 زمر دگ نگیم داغ شد جو شمع خموش
 ز تخته بایم ای ناخدا چه بپرس
 بخار تربت پُرانه سید باد آواز
 ذکر میرن تاثیر آه بی اثرم
 فلک نکر علاج کد رتم بیدل
 بسکه از طرز خست جلوه شاه تخت

گر همه خاک تو م خاک مرا جانی هست
 جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست
 نبری هیچ دران خانه که بهمانی هست
 کرب ناله به سبب خود جهانی هست
 اشک اگر نیست عرق هم نم مرگانی هست
 ای جمن بگو گشت سیر گریانی هست
 در شبستان حکم نیر چراغانی هست
 که اگر هیچ ندلم دل ویرانی هست
 خزان ما و قدا داد و نو بهارم خست
 فروغ دیده بیدار شمع دارم خست
 فلک شنید ز گرداب بر کنارم خست
 که میتوان نفسی بر سر زارم خست
 نشستی کز دارم هزار بارم خست
 نفس کشته این است و غلام خست
 رنگ از روی جمن چون باده از جام خست

حسرت چو دل تو برد آسایش از بیداری
 گر عبا خاطر منتهی نباشد در نظر
 خاک سحر اوج می شد از طبعیه نهان
 فکر زلفت سینه جا کاز لبس چیده است
 آهوش آن ندی بر چاه خرابات فنا
 بر کی بیدل مکانی علی کل میکند
 دل برق شوخی حست سراپا هست
 بیکر اوج شمع از گر پشادی گذشت
 بی او این صبح شک خزان توان گذشت
 عشق می آمد برن کرد و نگهانی سینه ام
 بزنگنای سراسر من توان یافتن
 نیست بیدل بمقرار پهایم قلم کیست
 بروی او صبح نرنگی شکسته است
 از سسنگ دیده زردانی بویست
 آنرا دمی همه گریزان شوی

بر تو شصت شصتی برای بر دانه حست
 میتوان صد سجده از خا بر دانه حست
 چشم مست خون این لبیل عبتا حست
 میتوان از قالی انقوش حشبا حست
 رنگ آسایش و اشک لغزش شانه
 دیده دلم از سر شک خن خا بر دانه حست
 از فروغ آفتاب آینه مانش است
 شک جانگری است اینجا است
 آبله در بار اگر شک صحتش است
 چون طلسم سنگ نام این معاش است
 در نه از پرواز نانا بال عفتش است
 از دل گرم نفس در نه پاشش است
 گردی زرد من طبعش دل نشسته است
 یارب شه را ما چه مید حسته است
 عفا هم از زمان خلاق سرشته است

نویدیم ز در سر آرزو رماند
 مالات از مدح بند می زخم
 آزار عالم از سبب بنگاه است
 فاشالم و آئینه بقا اینجا است
 دلیل مصیتم بکه ناتوانی بود
 کنی دانشان از کمال شوکت عجب
 خوش آنکه سایه صفت محو افتاب تویم
 نهفت راه ملاشم عرق فشانی شرم
 چنین متاعم و دوکان سجده دارم
 غبار رفته باد بحر بگو شمع گفت
 بوصل لغزش بای رسیدم بید
 بحر عظم هیچ تاب فکر گرداب نیست
 جوش معنی که دستغنی ز سر صورتم
 در صفای حیرتم محوست نفس کائنات
 سوز شوقم مرده آهنگ ساز بخود است

اسوده ام که رشته نازم گسته است
 پراز ما چو رنگ ببال شکسته است
 بیدل بخون نشستن خنجر برشته است
 کجایم ز در دل که مدعا اینجا است
 به کجاست که رسیدیم گفت جانیست
 جز نفیاز که همه سرکشی دوتا اینجا است
 که سخت نامه سپاییم و عفو ما اینجا است
 گل است خاک دو عالم ز بس اینجا است
 تو نیز خاک شو ای جستجو که جانیست
 که خلق بهیوده جان میکند و اینجا است
 بیا که داد رس سحر مار را اینجا است
 بوزش طبع بلذ اسوان دنیا نیست
 چون بطنی باطن من عالم آب نیست
 این کسان گم گشته آغوش من آب نیست
 ناله من چون سپید افسانه خواب نیست

گوشتی استی خشم بسته دارم چون جاب
جای از خجانه عرفان بدست آوردم
عقل من بیدل عیار متجان هوشت
ز عصفه چاره ندارد ولی که آگاه است
کجا بریم ز حیرت شکسته پایی خویش
بهستی تو میدست نیستی ما را
فریبا غریبی مخور که چون گرد آب
سجود عیرا قامت کند بر افش
بعالمی که تو باشی کجاست منم
چنان بدوش اجابت سانش بید
آگاه می افردگی دل چه خیال است
کی فرصت عیش است درین مانع گلی
هر جا بروم از زور شبیه چاره دارم
بر کامم براه غلبت رفته ام از خویش
و خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد

۵۴
که نظر و میکنم بر خویش سیلاب است
صفا گردیدن ترستی باد نایب است
همچو مخل و ام خواب دیگران خواب است
فروغ گوهرش چو شمع جانگاہ است
بر خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
که گفته اند اگر هیچ نیست الدست
بجیغیش اگر سر فردی جابه است
گره بخورد این رشته بسکه کوناه است
کمان غبار خیال قلمرو ماه است
که از صغیری من ناله است کوتاه است
تا دانه بخود چشم کشود نهال است
گر که دشت رنگت بمان گرد سنال است
سر تا سر این بادیه سایه غم الی است
نقش قدم آینه گرد مس حال است
چیزیکه در آینه توان دید شال است

آنکه کل از فضل غنچه جدا نیست
 بیدل من آن دولت بیدر و سرفراز
 تا چون کیفیت افزای من دیوانه است
 از حاشا ندانه بیا بیم در دل کره
 غفلت من کم نشد از سرگذشت فغان
 تا نیری ز رفتمنی نگردد و روشنت
 محو زنجیر نفس بودن دلیل بوی نیست
 معصوم غم گردد از کیفیت مرگان است
 با بول گام از صحای حشمت خشم
 آنچه در بال طلب قص است در دل ایش
 از حلام دوری جهانی از بلوغ و هم خست
 در سکنج زندگی مدیونم با وفا
 یک قدم چون تخم شک چشم ایش تا به ام
 کلفت و اماندگی شد برق بنیاد چار
 میگردد از دیکر شرم از هجوم حسیاج

دل که شکنج سر سبز غنچه حاصل است
 که نسبت او صبی خاوش خال است
 حلقه زنجیر در چشم خط پیانه است
 ریشه ام چون موج گوهر طلسم دانه است
 چون ره خوابیده ام آواز با فسانه است
 کاشنای زندگی از عاقبت میگانه است
 هر کوی مینی بصدر رنگ و گردیانه است
 دست اگر بر هم فتانم لغزش متانه است
 بیدل اینجا چین دهن سجد عطلانه است
 همچو شمع اینجا سرتاپای بسیل اش است
 محو دریا باش ای گوهر که ساحل اش است
 نیم بسیل راتنا فلهای قابل اش است
 کشت من چند آنکه پرست حاصل اش است
 با وجود بی بریا بای و گل اش است
 ای کرم معذور و بنیاد سایل اش است

<p> سیر و مآتجا که بجز محروم گشتن جا پره نیست هر دو عالم لیلی بی پرده هست اما چه سود زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست ز برق شوق آهیم شعله بالا است جهان نیز تک حسن بی نشانی است ز درین عشق این نکته روشن شو غافل ز فریفته من در این بخت که از شک شمع برون می تازد از نه حلقه زنجیر بروی چشم هم بیدل جا بهم آن شوق که در دل شرع عشق و دیون نیست شیرنده صیاد خودم چون نفس صبح هم قافله چرت سرشار نگاهم درین رقص عجبین امر و روان است بورخانه نمان خانه بدوشم چه توان کرد </p>	<p> کاروان خاشاک در بارست منزل کشت نخست مجنون ما را تمام مصل آتش است چون نفس در زیر پا دم دارم دل آتش چراغ خمرده را آتش میجا است اگر آینه کردی سادگی ما است که از خود چشم پوشیدن معاست شکست اینجباب آغوش دریا است نشاط از هر که باشد کامش از ما است جنون عاشقان کیش را بالا است بنای ما باب دیده ما است برق طبعی بود که رنگ همه کس سخت کز نیم طبعش گردن از خاک نفس سخت گرده ما سرمه بر آواز جرس سخت رنجیم بر بیت ساز قدم کز در بس سخت مسما ز آل رنگ بنایم ز نفس سخت </p>
---	--

غافل شوی از دل افشوده بیدل
 خاک غربت کیمیای مردم یک اختر است
 اعتبار بخود و اماندگان بختگی است
 شور عشقت آفتد راحت فروش افتاده است
 آب تبغی تا نگر دد صندل آرام ها
 مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور
 رحمت جاوید فقر از جاه نتوان خفتن
 جبین و گشتی که بیدل نیست نور غربتی
 صبح هستی نیست بزرگ هوس بالیده است
 هیچ آنگهی بن تار شاخ چرخ نیست
 بر تو عشق است تشریف غرور باد من
 چون نفس طایر نوای درد نومیدی نیم
 باین مطلب نیست بیدل مانع ابرام ما
 یا نفس باقیست در دل رنگ کلفت منضم است
 فکر آسودن لشو آورده است این سحر را

خو نیست درین پرده که باید هوس خست
 قطره در کردیم چشک چنان گوهر است
 خاک اگر آینه بگیرد و بخارش جوهر است
 هر طبعش تا ناله چار صاحب بستر است
 کی شود این نکته ات روشن که سرد و ستر است
 شعله از گردن کشی که بگذرد خاکستر است
 خاک ساحل قیمت خود گشت ناسد هر است
 بیش چشم اهل بنفش روزن بام و در است
 بقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
 ناله های انجمن هم در جرس بالیده است
 شعله لوش افتاد بر جا خار جرس بالیده است
 ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است
 آرزو در سایه بال گس بالیده است
 آساین آینه ناکسیر که درت بر در است
 در دل بر قطره جوش آرزوی دیگر است

و شکاک گفت دل نیست جز عوض کمال
 عشرت آنگی ز بنم بیکشان غافل بشمار
 و شکم حیرت با بیکس باز نیست
 کعبه جوافه و شوخهای طاقت در زمین
 سوز خونین دل ندارد رحمت افسردگی
 یکبار این گلشن بده که دورت رنگ است
 دوری دهن وصل است بخود حجب
 هر طرف موج خیالی است ز طوفان شش
 طلمع تاسر که می تواند بر وار کسید
 از قدم نرسد با عشرت بخون بیدل
 سر نوشت راوی جان با خط مشکین ده است
 دل مصفا کردم و خافل که در بنم نیاز
 غنچه گردیدیم و گلشن دیگر زبان رخسار
 پشت است آینه از دندان جوهر بگیرد
 بیدل آن شکم که عمری بر باد میرود

چشمه آینه که خفا که دارد جوهر است
 ششبان رنگ گری پرده گرد و ساغر است
 چشم قربانی کین گاه خیال دیگر است
 بر کجا از پاشنیم ششبان دیگر است
 آتش با قوت بیدل این از خاکستر است
 نفس غنچه بر آینه ششبان رنگ است
 غنچه گرد شود از خونش گلشن و چنگ است
 کشتی نیز خاک و آب سگ است
 آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است
 شوز بنجر نو شخ بهار آنگ است
 کاروان حسن نقش قدم این بوده است
 صاحب آینه کشین کار خود بین بوده است
 عشرت سر سبزه از دلهای مشکین بوده است
 سایه دیوار حیرت سخت مشکین بوده است
 از حیرت پردای چشم بالین بوده است

ایچکسرخ این غمخوار من دیوانه نیست
 هر قدر خواهد دلست بهات حسرت جمع کن
 چون گل از دور و زینب کی غافل شوی
 هرگز افسون مزه برهنه نرسینده ام
 شیوه مخبون وضع نماید آن چشم
 که دلی خوش میکنم از انقادات حشمت
 غیر وحشت کسیت تا که در مقیم خانه ام
 شور او چون رشته ساز از زبان سستی
 عشرتم بیدل رنگ و زو قوف زینب
 شوکت شاهیم از فیض خون در قدم است
 با خون شفیگان است شفتیکم
 رخم بر ششم پاک درین غزل گاه
 دیده بر خاک عدم هم مرده بر هم نرزد
 عشق عیش تماشا بگذشت از دل با
 یچکه سجده ز سیمای وجودم بدل

بر چرخ شعله غیر از سوختن دیوانه نیست
 چون کمان اینجا بجز خیمه زده رخت خانه نیست
 رنگینک دو در اینجا ساغر جانی نیست
 باخستین شبی داریم یک افسانه نیست
 سنگ سر کی زنده حاتم اگر دیوانه نیست
 شنای کسی خبر معس بکانه نیست
 سبیل هم پیش از دمی جهان این برآینه نیست
 نقه های ناله اما بچکس در خانه نیست
 شک خا به سیمه گرداند اگر بپایه نیست
 چشم زخمی زرد آبله هم جام جم است
 منع ما الزلف بر زبان قسم است
 آب گردیدن از خود بگذشتن بس است
 گرداند که تماشا چه قدر مغنم است
 صفه حیرت آینه عجب غش قسم است
 نشا بد حال من آینه نقش قدم است

شب که حیرت با خیالات طرح قبل قال نخت
 سمر که بخت همان ناقد روان جلوه ایم
 سبک سحر افکش بند و صد چمن رنگ شکست
 رفته ام از خوشترین خدای که می ایست
 یکمتر چمن با گیسو غافل از خوشتر سید
 بی تپ شوق رنگ شعله داغ حکرم
 آیم از شرم سماجت پیشگان این چمن
 بنا بر می افشاند ایم از آسمانها بر تریم
 کار با عشق است بیدار نه در میان
 هر که آمد سیرایش این گلستان کرد رفت
 هر صوفی و ندان کیلیم امیدم کرده بود
 انگری بودم نهان در پرده خاکستری
 فینم آینه زلفش هستی مو بوم خوش
 این زمان بیدار چو بوی نشان دل ما
 در سایه این دگر بخت مست و خواب است

همچو شمع از بیکر کیر زبان لال رخت
 هستی آینه ما سخت بی مثال رخت
 تا به پروازی سوسم اندیشه خدین بال رخت
 بخودی از ما نیم طوفان استقبال رخت
 بر سر ایا میم و سواد نامه اعمال رخت
 آرمید نهادم در قالب تجال رخت
 بهر یک لب خنده توان آبرو مال رخت
 بسمل رنگیم توان خون ما با مال رخت
 بوالهوس هم می تواند غنی از قیال رخت
 گر همه گل بود خون خود بدایان کرد رفت
 غیرت کم فرستید سخت احسان کرد رفت
 خود نمائی زین ایام سر عیان کرد رفت
 انقدر دادم که بر آینه نهان کرد رفت
 قطره خون بود خدین ناز طوفان کرد رفت
 چون تیغ ز سر در گذر د عالم است

دل چیست که با خاک را بر توان کرد
 آنان توان چشم بای تو بهان
 پروانه کامل ادب بای چشم
 دانش همه غفلت شود از فتن رسائی
 خوش این که در سیکه نشسته شیفت
 فرصت طلبی دم انجام وفاست
 گیرم قدم قائل عباد رحمت
 جز معنی سوز از پر پروانه نخواهیم
 بیدل از سخنها می تو هست شنیدن
 سادگی و ذرا اسیر فکر با خامی است
 باو آن شوقی که از بیجا فیهبای طلب
 از ادای ابرویت بهید ام لطف نگاه
 باو آن دامن غلام را بر پیشان کرد رفت
 دل نامر و زار صفا فال صبور می نیند
 عینها کردیم تا بر باد رفت اجرای با

بی ادبی تو تا نماند آئینه خراب است
 این گل غم دیده بخواه کاب است
 و کشور را بال و پر رنجیه ادب است
 چون تارنگه کوتهی از درک حجاب است
 عینای اگر هست همان رنگش است
 به سهل ماکر طبعش گشت کباب است
 آئینه خلعت حکم از عالم آب است
 این صفحه آتش زده خردی چکناک است
 سحر یک زبان قلمت موج متراب است
 تا تحیر بود در آئینه عکس برام دشت
 دل طعیدن بر در راست نما رکام دشت
 این کمان رنگ فربان و غن با دم دشت
 سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام دشت
 در که درت نیز این آئینه عین شام دشت
 خانه بالعد ویرانی هوای نام دشت

عالمی صید لغت کرد رنگ عجز من
 باز خوداری عبت خون طلبها سخت
 ناله را روزی که اوج عتبار نشد بود
 شب که شور لیل را ریشه در گلزار داشت
 دایغ بیدوی نشاند آخر بجاک تیره ام
 چون حباب از منبتی چشمی بهم آورده ایم
 دوش حیرانم خالت در چه فکر افتاده بود
 چشمم پوشیدم که این لب و لبست هر
 رخت یک جنبش از کان نداد آگاهیم
 چون گل شمع بیدل بلبل باغ ادب
 پیوستگی سحر زد و عالم بر پشت
 بهر دواز سایه خیر بام مهر نیست
 این یک دو دم که زنگش نام کرده اند
 باز رنگ شمع در عاقبت زدن
 تا سر حد فنا بدم کس نمیرسد

در سنگست خوشترین مشت بجام دم داشت
 در صدای بال لعل عاقبت آرام داشت
 چون هر بین بیدل بجای باده دل و جام داشت
 بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
 بود زیر چتر گل با شمع در پا خار داشت
 در خیالی خانه ماسیه دیوار داشت
 از تخم برتن زارم گریان زار داشت
 عالمی شوخی نظاره تا هموار داشت
 حیرت اینجا خوابنا از دیده بیدار داشت
 شعله آواز با جمعیت منقار داشت
 دیدار دوست استی خود را بدیدانت
 از خود رسیدن تو بخی آرمیدانت
 چون صبح بر بابط هوا دام حیدانت
 از چشم خود همین دوسه اشک حیدانت
 بیدل پنجه نفس این راه بریدانت

سر کشید با بگر راه بر سرست
منیت در رنگ اعتبار نبات
قال است وزن کزین کف خاک
درد کامل دلیل آزادی هست
نتوان نخلت مراد کشید
غفلت سباب نار ساینه است
ساز نو میدی خستباری منیت
بیل از گریه شهرتی دایم
ما چون نقد بهار عشرتم در جنگ داشت
بسکه با بچارگان راحت نصیب دایم
اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام
عشق هم دارد ملا فیها که چون نیامی می
سعی مستی بسج مار بر بیار داز عدم
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
کاش بجز آن دامن میدادگر صلی نبود

گردن موج را حجاب سر است
آبرو ما جو موج درگز است
هر چه آسوده تر فسرده تر است
بفشن ناله منیت در جگر است
ای خوش اناله که بی اثر است
جهت خوابیدگان بریر سر است
خاموشی که شکسته تر است
بال پرواز ارجس تر است
طفل شکی هم که میدیدم بدین سنگ داشت
رنگ ان شکست کرد دل اطمینان داشت
نیت جرم ما تو همچون هستی رنگ داشت
هر قدر خون بود در دل چهره مار رنگ داشت
تسایر کجا زد و شعله چادر سنگ داشت
تا نمودی داشتیم آئینه من رنگ داشت
شمع تصویرم که از من سوختن هم رنگ داشت

<p> سازاد رخک بیدل پیش ازین انگشت عیش موجی است که سرشته طوق گل است رنگ هم کرده و از خود بی سامان گل است ورنه بیداری گل خواب بر نشان گل است گر دیش رنگ تان لغزش نشان گل است این گلستانه یک صمغ نمایان گل است بالیل بیدل علم نشان گل است توشت خار ضعیفی و خلد یک است هموم حادثه را بخت تیره تر یک است خبار مار و فتنه جمله صید ختر اک است که رنگ جلوه هر پرست و دیده فناک است کسی راست بود خارج چشم افلاک است و نه نیست بدستی که بسر نزدیک است سر این شسته که با گر نزدیک است نت سک هم اینجا بشیر نزدیک است </p>	<p> مستقل از دعوی نشو و نمای سپیم خنده صبح است که در بند گریان گل است در کشتن تا و فاسمی کسی بیجا نیست عجیبان غفلت با عفت جمعیت است دور بیوهی را قدامی لازم نیست دیده واکن و نیزنگ نجد در یاب بست سوامی عشق ابنه عزت حسن حذر ساز محبت که پر خطر ناک است توان به کیسی این خدا مضرت دهر باختیار ز فتنه هر کجا رفتیم دلم بالفت ناز و نیاز مسدود زمانی که نشان آب بر کشد بیدل در زده است گل مقصود بهر نزدیک است بر سر کام تو هم لغبت ای غم ای هوس این همه معز و قمار نشو </p>
--	---

میگذرد و بر آینه کف دست تپی
 اگر از لغت الوان نتوان کام گرفت
 و در دل مرده خسته باداد و گذشت
 دوری که مقصود ز خود بینهاست
 حال سبیل هم کس جُست اندر سرخ
 همه مقصد طلبان درین مقصد گیرند
 همه گویند جد نیست ما دل به ما
 بیدار آنجا که خون منصب در رخسار
 دل باید جلوه طاقت بخارت داده است
 آنهم ز طوفانی نمی بنیم بافت گاه دل
 بیچاکس آگه نشد از ختم کار زلفگان
 چون نگاه چشم سبیل بی تعلق میسوم
 ز بهار امن مباحش از شک و آلودگی
 طیف عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
 بقدر شوق بیدار قابل شجر نیست

با خبر باش که اخلاص مهر نزد یک است
 مستقیم دار که دندان بیکر نزدیک است
 یعنی این شب که تو دیدی لیس نزدیک است
 اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است
 آتشیا نیکه یافتن از نبرد یک است
 که بداند که منزل چه قدر نزدیک است
 با چنین در چراغیم اگر نزدیک است
 نسبت آینه بادیده تر نزدیک است
 خانه آینه ام از ما عکس افتاده است
 بیدار خیمای شوقم سر صبح داده است
 در پی اینکاروان هم نشی افتاده است
 قاصد بی طلبیم و نامه ساده است
 که همه کیش بنم است این طفل دل فزاده است
 اگر قدر خاک جوی بر زبان افتاده است
 اگر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

شوق با گرم عمان نیست فشرین برجا
چاره اندیشیم از فیض الم محمودی است
ای تنانکن از خجالت جولان آیم
همه جاگم شدگان اینه رازهم اند
چشم حاصل چه توان دشت که در فرج
آفتد سعی آبادی لازم نیست
نغمه انجمن بایش بشوخی سرسید
نذر کوکست بخار بهوارفت من
بیچ کس نیست زبان از خروشن بیل
بکه حرفد عا ناک رقم افاده است
واغ شوز اید که در این نتر لگا عشق
عقل کو تلجیع سازد خاطر اجزای ما
میطلبد کردیم از اندیشه آغوش بجز
دل درستی در بباط حادات دهر
تا قنادر هیچ جا آرام نتوان یافتن

گر بر جت نرسد ساحل بهم در پست
فکر بیدری اگر ره نذر درد دوست
عمر ما شد جو گهر قطره ما آبله است
من بخود رفته ام و قرعه بنام غنایت
چون شردانه فثالی همه بر او است
خانه چشم با داد نگاهی بر است
سودن ست نذر ست زدگان هم صد است
بانجر بایش که دنبال این سرمه است
نغمه پرده دل از همه آهنگ صد است
نامه ام چون حیرت آینه کیس داده است
خاک گردیدن بر آب فکندن سجاده است
عشق مشت خاک نار اسر صبر داده است
دام چشم سوزن نخچیر سخت افاده است
سنگ هم در کتو نیا شکست داده است
هر چه خبر نتر درین دادی کیس داده است

گوهر پاکش از کفنش در نخل شود
 برق جولان آه بیدل از دم گرم است و لب
 علمیت بحیرت لفسن سوخته رام است
 شبنم صفت از لکبه درین باغ ضعیفم
 بقیاب قنایه کوشش نشیند
 ای شعله امید لفسن سوخته تاجید
 گردون نهین سنگ مینای دل آید
 بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
 عالم طلسم چیست چشم سیاه اوست
 ما نیم و پاسبا خلوتسرای چشم
 بقیات عشق اگر همه رنگ روان شود
 شبنم نیم چشم زدن جوهر بر هو است
 از آه و ناله دل غلط بی منی برد
 نهج نه شراب غرور است بحر ما
 باحرمان بحر حوادث چه میکند

میرود در بار خورشید آب استاده است
 الحذر ای مایع این دودش زاده است
 این مستی آسوده ندانم ز چه جام است
 بر طایر مایوی گلی بحسب نام است
 آسودگی از جاده بسمل دوسه کام است
 فرد است که پرواز تو فرسوده ام است
 آن رنگ که شکست درین باغ کدام است
 تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
 هر دزه که می رمد از خود نگاه اوست
 بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
 تا سر بجابت آلبه پابراه اوست
 از آه بیدی که همان اشک اوست
 زین دشت هر چه گردد بر آرد سپاه اوست
 رنگش کشته سایه طرف نگاه اوست
 سرای حیب الفت مادر پناه اوست

سیرت نگاه شوکت ناسیدی خودیم
 دلدار مارفته از خود رسیده است
 آتش چشمم اینجا که برافروخته است
 چو پال است دل از داغ تسلی گیر
 نتوان محرم محبت شد از علم و عمل
 ای نفس ما چه کا ناز می عقلت تا چند
 از قماش بد و نیک و جهان خجسته
 گریه شاگرد چون است دل بیدل ما
 عالم ایجاد خلق خانه جزو کل است
 آدمی را لباس موق اطلس فقر نیست
 طبع استیلا سیر نگاه عشق نیست
 بیدل از خلق اندوختن چمن صبا دل
 بهت افروزی بر طینت عاشق خطاست
 امج دولت سلفه طبعان دور و بر نیست
 معنی دور از کتاب شایه افکار ده اند

کاین مفت برضه یک کن بیدگاه است
 بیدل گذشتنی که همین شایه است
 برق در اول بر و از نفس سوخته است
 احکرم چشم بجا کسر خود و دونه است
 صوف با ساخته و ما و من آموخته است
 آسمان جفس سلامت تو لغز و فتنه است
 چون خایسیرین مانظر و خست است
 ابح کاک گریان ز که آموخته است
 در بار رنگ هر جا چشم و اگر دو گل است
 دیده باشی انقیاس کسر ستوران اجل است
 مانگیر و دل غم بی نامی هم چنگل است
 شایه گل البیرو بی پریشان کامل است
 ناله هر جا آئینه گردید آزادی نام است
 خاک اگر امر و زهر چرخ است فردا زیر پا است
 هر کجا او جلوه دار و نقد هستی مفت است

بچیدن از زمین توان گهر بر داشتن
 خود سیریا از مقام من رفادون است
 نقص بنیانی است کسب تا ز حال گهر
 حیات است آنچه بیاری مقرر کرده اند
 هیچکس چون من سیر بی تمیزهاست
 بیدل است نیست آیم از افغان
 سر و بهار جلوه قدستان کیت
 صندل فروش ناصیه عجم چو صبح
 داعم زدست بی اثرهای آه خویش
 بگذارتا لاجر بنالیم و خون شویم
 خوش بهار حیرت و یک رنگ گل نه کرد
 هر جانوای ز فرم یار بشنود
 بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کن
 اضطراب نبض دل تهید آنگاه است
 شخص پیری نفی هستی میکند شیارها

آنچه بردارد دلت زین خاک که این دوستان
 ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جد است
 چشم اگر باشد عیار زندگی هم تو نیست
 درد اگر بردل گزشت از قاضای دست
 مشت خاکی در که داریم کاین آفتاب است
 روزگار شی که این طنز محرم از صداست
 پیغام فتنه برق نگاهستان کیت
 کرد بایم رفته ایم ازستان کیت
 این آتش فسرده بگویم بجای کیت
 جرات فردش عرض محبت زبان کیت
 صبح مراد افش تا توان کیت
 ای آرزو نبال و مگو دستان کیت
 آئینه دارشاد معنی بیان کیت
 شعله در هر بر فشان از کی از خود صداست
 صورت قد و آئینه ترکیب است

حاصل کونین با مال بدست گردست
 بنزدیم غم آنموی میان در هم شکست
 شیوه خوابان عجیب زکاد افتاده است
 داغ میالده که دل خلوتکده جمعیت است
 بیدل از نیزنگ سحاب بربان فانی
 بختی که دل آینه رضا طلبی است
 می زخم کشیدیم عذر حوصله چند
 خار جام سستی شکستن آسان نیست
 دلیل جوش هوهاست غله دنیا
 بدرس دل عجبی دشمن چه چار و کنم
 ز دور یاش غم و در فافش بیدل
 صید مجنون طغیان بدیم لغت مشکل است
 عرصن نیزنگی طیشهای مرا تکرار نیست
 آب بیکد و در شبنم صبح تا دم میزند
 در راه بیکم بر بنجانان افتاده ایم

و ایکشت امل را سودن دست سبک است
 ناتوانی هر کجا زور آورد روزگار است
 شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیات
 ناله میالده که اینجا جای آسایش کجا
 آنچه صبح زندگی فهمیده روز خبر است
 نفس درازی فریاد پای بی ادبی است
 تنگ شرابی ما جرم شیشه جلی است
 ز ناله تا بخوشی نهر آتش نهایی است
 عجز اگر خوش آید ز غلت غلبی است
 که مدعا ز نفس تابان شود عری است
 من دلی که میدیش خروش زیر لبی است
 هر که بیا محبت گشت سر تا پا دل است
 اشک ترکان خون در رنگ بیکد است
 سینه چاکانه ز نفس سبک شدن مشکل است
 بر سر ما سایه گریمت تیغ خال است

تا نگردد یافت آسایشم نیز گشت روشن
 از تخلص عافیت بگذر که در دریا عشق
 کوشش مانع بر منزل مقصود است
 نیست از دست تو بیرون اختیار صد
 اعتبار حسن عشق از شوق کامل برده اند
 باطن آسوده از کجیف بر هم میخورد
 زهی مخوری عالم کلی از حسرت حکایت
 بفکر چاره سودا ما یارب که بر دارد
 نگه را خانه چشم است بنحیر گرفتاری
 بطوف خانه خورشید غلظت همنی باید
 خوابی که در جرح بخت کار اجزای رنگت را
 چه می آید ز روی چهل بطوف ابل بید
 احتیاجی مانع سبز و گل شامل است
 اعتبارات غبار و فقر باید است حبس
 بر قدم عمن ترک نشسته ای تو گناه

زین معاصی جز بودم که بختی غافل است
 بر کجا بیدست و پای جلوه گشته اسل
 در میان بسمل و رحمت طبعی مایل است
 پیچیده خود را جو گل باغچه میسازد دل است
 میرود از کف دل و در شمع محزون چل است
 خنجره با نفس بر لب ساندید است
 بگین با نفس باشد بر زبان خمیازه از نا
 دو عالم که بختی زار است از سوز دوا داست
 مانی باشد بر دل پرواز ما از حلقه داست
 ز مستی گشتن نکلن لب است احس است
 هنوز امید سر سبز است در اندیشه جاست
 که موهوم است چون تا نظر آغاز و بخت
 هر چه میرود ازین صحرا زبان سائل است
 خاک از آشفتن غبار است و کجیت گل است
 که هجوم آبله این است سر تا پا ذل است

یل بنیاد محیرت دیدار کیت
 بسکه الفهای عجم و نشین سجود است
 بیخ غیرت و فعل دار و هوا باغ دهر
 بسکه هر غصوم لغارت رفته بیداد است
 از سوسنی بذوق گریه نتوانم گذشت
 چیده ام بر خویش از غفلت لیا جز آگهی
 جهان نقش خیالات این آن خالی است
 گهر ز یاس کمر بر شکست موج بخت
 سراسر بلبل ازین چنین مگو و سپرس
 کدام جلوه که یکدست زین بساط غرور
 زنجیر هر مژه آغوش میبکد حبیب
 فریب نصیب گوهر محو که همچو جباب
 حبیب است اگر خلوتی و انجمن است
 بهم زبانی آن چشم سرمه ساییدل
 لغو عشق سوخته و بهوس که اخته است

جوهر آینه چون حکم حکیدن با بل است
 آب اگر گرم ازین خاکم روانی مشک است
 چون شفق کردی که نایل فتانند نجای است
 رنگجم در خون من بازند عکس قاتل است
 تانمی در چشم دارم خاک این صحرای است
 این جابا آینه دل دارد اما بیدار است
 هرزه و هم مجنبد این دکان خالی است
 دلی که بشود از خود ز دشمنان خالی است
 خیال ناله فروش است و ستان کی است
 تو هم تبار که میدان متجان خالی است
 بیا که جای تو در چشم پستان خالی است
 هزار کبسه در این بحر بیکر این خالی است
 بدون ز غولیش کجا میروی آن کی است
 چو میل سرمه زبان من از زبان خالی است
 چو صبح آینه ام از لفسن که اخته است

سلامت از روی وادی رحیل بشمار
 ز انفعال بپی نیست لذت دنیا
 ترجم است بر اندل که گاه عرض بار
 مگر شکست بفریاد ما رسد و نه
 بخار مشت پر ما شمار دام کیند
 ظلمستی سبیل که محو حشرت است
 بکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوش
 تا مراد عالم صورت مقید کرده اند
 عنو عنو حشرت دیدار می آر دیار
 چون جاب از یک پیکر حیرت سرشت با پرس
 تا گرد قابل ماحر کل غنچه شر
 عیبی بی پرده است از کسوت افلاس
 خرده بر ابل خدا آئینه رسوای است
 تیره تجرید از بان لاف از زیر لب است
 آتیاج ما سماعت پیشه اظهار نیست

که عالمی بفسون نفس گدخته است
 عسل مجواه که اینجا گس گدخته است
 ز بی نیازی فریاد رس گدخته است
 درای محمل مقصد نفس گدخته است
 که عمر با هوای نفس گدخته است
 چوناله هیچ ندارد ز لب گدخته است
 ز کف خم از بی چاک گریان زیر پوش
 زندگی در کسوت نفس است نالان زیر پوش
 نخل باد ام سرچشم حیران زیر پوش
 نفس با بی پرده پنهان است این زیر پوش
 همچو گل خونی بجل کردم بیایان زیر پوش
 نیست پنهان سخن ناتوانان زیر پوش
 کی تواند کسب ال از پنهان زیر پوش
 پرده خاموشی شور حیان در دوش است
 اینجا کلم کرده ایم از عوض مطلب است

کسب اندوزی نذر دهر فدا سودگی
 بی نیاز از اسیر و دور آخر کار نیست
 هیچ عکس اینی دارد و هر اسیر مایه ام
 و در قیاب است هر عاشق و شوق
 رنگم درین چمن بهیچ زنده نیست
 افتاده ایم در قدم هر روان گسست
 حسرت بام بوسه عیث قال میزند
 گرد نیازم از سر کویت کجا روم
 می تازد از قفای هم اجرای کار نیست
 ای بکیسی بنال بدردی که خون شو
 چون صبح این درگی بر دیت کشاده
 بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
 زیر گردن طبع آزدنی نوای برنج است
 نفل از ایه شهرت همان سوت است
 آنیکه نمی نالم عرض شکوه بیدردی است

عقده دل چون هم پست نیست محراب
 آسمان اوج همت خیرم از کوی است
 رفتن ز گیم تپی کردیدن قفس است
 بهیچاری بنض را بیدل نهیام است
 یعنی پر شکسته بجای سوزده نیست
 مار که همچو آبله پای دونه نیست
 نقش قفسی بگین تو کسده نیست
 بسمل اگر پری لغبتاندر پرنده نیست
 کیمیت خاک غیر عیان فکده نیست
 عسرت رنگ مانتبه ایم و پرنده نیست
 پاشیدن غبار لغت هاست خنده نیست
 چشم خواب فتنه خیم بنده نیست
 بسکه بستی دشت این کفنه صد است
 تا بقید برگ بود از بی نوالی برنج است
 ورنه از ماناله در دشتانی برنج است

دهر اگر غفلت رواج چهل باشد پاک نیست
 در هوای مقدس بیدل برآه تظا
 طوق چون فاخته شیراز مستی بر است
 شوق غارت زده انجن دیداریم
 عجز آینه و اماندگی مان شود
 مابیک صفحه رصد نسخه فراغت داریم
 از دلیران جنون مار باطاشیم
 مست شویم درین شوق ز سر گردان
 رحمت شمع مقدار که از است اینجا
 بکه داریم در این باغ که در بیدل
 چون حباب آینه از جوشش رویش
 گداز از سحاب اگر آگاهی از زرفنا
 نور بیش جلوه صرف عیب شی کرده ایم
 بجکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 بکنیم دل تا شوم با نقش تحقیق استنا

جلوه این رنگ بود آینه زای بر نیست
 نقش گشتیم لیک اواز پای بر نیست
 حلقه دو دکن کف خاکستر است
 هر کجا آینه چون سده چشم تر است
 طایر شوخی ز نگیم گستن پر است
 دل آشفته اگر جمع شود دفتر است
 قطع امید دو عالم بر شش خنجر است
 گرد بادیم و همین گردش سر ساعت
 هر قدر بیکری خاک شود لبر است
 لاله سان آینه ز نگار نشین در بر است
 دم فرو بستن چراغ عیش مار و عین است
 چون شود متبرک نمایان گرد راه فنا است
 رشته نظاره ما تا چشم سوزن است
 در نه جای نامه نشین ما خواندن است
 شخص هم مکس اگر آینه در دست است

همچو دریا بیدل از نقش بزرگی دمن
 گرم رفتار یکسر در راه آن یکتا گشت
 شب ز برق بخودی چون کاغذ تپنده
 در شمار رویت چون آئینه جنبش
 الوداع ای نغمه و صفت که افسون
 چون سپیده از دروغ و غوغا بپایم
 بعد ازین در بند گوهر خاک بیاید
 سجد به شکر قافا خاص کسی چون شمع
 در گذار خود چراغ کبریا می دیدیم
 مهت ما را دماغ بی نشانی بهم بود
 بی نیاز بیای پاسبان بهر ما مان نکند
 همچو بیدل هر که زد در دهن حیرت
 در خور غلبت نگاهی رونق ما و من است
 حلقه گرداب خیر از پیش امواج
 و فوق عشرت سید با جزای محبت با

لبست دست خود بداند ان دست کین است
 کام اهل چون شرخ در سجای با گدا
 سوختم خجسته آنکه دخت بر تن من با گدا
 هر چه بابا بود حیرت بردوشی با گدا
 عشرت امروز ما بنیاد با فردا گدا
 دو دایه دشت رفت و مرا تنها گدا
 قطره بارش شوقی دشت در دریا گدا
 هر که طی کرد این بیابان سربیز با گدا
 میتوان خاکستر ما را بداغ ما گدا
 خود نمائی بپذیر سر در پی خفا گدا
 آفتاب دوستی که توان دهن دلبا گدا
 کام اول حسرت رفتن چو نقش با گدا
 خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن
 عهده کاری که من دارم هجوم ناخن است
 اگر با لنگی نسا زونچه مانو گلشن است

خام کار الفت داغ محبت میستم
 ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین منام
 ضبط بیاباکی است و کیش جنون ترک ادب
 اشک جوخه ز زبان در دهن فیهب
 سنی سوز است بیدل صورت آسایم
 امروز که امید بکوی تو مقیم است
 سبیل بدریا چه قدر کرد فو شد
 آتوده دلی الفت یاس است و گریه
 نیز گلی گلشن نشود هم سفر گل
 بیدل ز جگر سوختگی چاره ندایم
 بر کرا و سستی ز محبت بود جز بر دل نهاد
 دل به رفتی که بستم صورت آئینه بود
 زندگی در هیچ و تاب سخی بجا مردن است
 شکم و کم کرده ام از ضعف راه صراط
 سر و گلزار منا طوق قمری در بر است

همچو آتش سوختن از بیکبار روشن است
 نیست جز نفس حیات آنسر که موجش کرد
 بی گریبان است من با پی برون از دهن است
 و چکیدن از مرده تا دامنم یک شوی است
 جامه احرام آتش سینه داغ من است
 کربال کشایم دل پر واز و نیم است
 ما ناره کنایم عطائی تو قدیم است
 امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است
 آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است
 باداغ مرالا صفت عید قدیم است
 سبکاه پر تو یک شمع این مغل نهاد
 لخته سوخوم مکان جز خطا باطل نهاد
 از طبل عالمی بسیل شد و قاتل نهاد
 ورنه این ره لغزش با دشت گرنه نهاد
 گل نکره از سینه ام آبی داغ دل نهاد

همچو شبنم گویه بر باره جولان سبزه است
 ثبت این از بلا هر کس فکر حسبت و جوت
 غفلت پاره دار عمر منبایی خوش است
 بر تنی آید خنجر هیچ از معمای حیات
 در خرابات حقیقت هیچ کار افتاده ایم
 بی فغان تو لکن معنی شیار سید
 غیر حریت آبشار مریع عنایت
 شکوه از خوابان نمی آید که در شکوف
 و شبنم گر یا تو گل خدیو رفت
 هر قدم در راه لغت داغ و درد ایم
 شمع از بختل سراج گوشه امنی شد است
 رنگ آسایش ندارد و نوبس را مانع هر
 از خزان این جوش گل تا الله را پیش
 پیش شبنم بر نیار و سر ز حبیب سیر
 از تماشاگاه هستی مدعای سیر دل است

چشم ما نابودلی هم این بنایان گل است
 روز و شب گرد آب بوی خنجر بگوش است
 چاک دامن نگه استین گمان خوش است
 لفظ ماگردانگانی معنی حرف نکوست
 بایی خام است و دست ووشن عالم سبزه است
 آینه گر خاک دور و عالم رو بر و است
 چون گنا قوت اینجا ریشه در خون خوش است
 رسم این جفا خاصیت می شکوست
 از زبان شک هم درد دلی تشنه رفت
 که ضعیفی تا سر کوی سیه تابید رفت
 چون نگه خود را بنان در چشم و در دید رفت
 شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خدیو رفت
 میتوان چون رنگ اینجا بکف هم گردید رفت
 که بداند از چه گل خواهد نظر پوشید رفت
 چون نفسن باید بر این آینه هم بچید رفت

ای سحر در شک شبنم غوطه میابد زدن
چشم غیرت هر که بر او راقی بود شکست
بیا که هیچ بهار بحیرت مایست
تو ساز جلوه کن مدعا دل دریا
بقدر برزدن ناله وسعتی داریم
چو موج گر شکسته رسی غنیمت آن
غناخواه که تنال سبزی عالم
زیاد من بسکوت ایجا فایع بش
هر چه می نگرم بر قنار نیرنگ است
اگر ز موج ویم برائی چه موج کو گردا
هر چه میرسی از خود گدشتنی دارد
بنا میدی رجمی ای دلیل فنا
حساب یکبسی کجا توان دادن
عین سحر ز فکر حیات منغنی است
آنک یک لحظه عمر گان یار است

که شکرت یک بر اعانت خندید و رفت
همچو بیدل معنی سجای فیه و رفت
شکرت یک میاید بی تماشائیت
زبان حیرت آینه بی تعاضائیت
خبا شوق جنون مشربست و حیرت
در این محیط که بحر بحرست بالائیت
بدون ز آئینه حیرت ساج بیدائیت
که غیر ضبط نفس نام این معنائیت
که گفته است جهان آشیان غنائیت
جهان بخوش فرو رفته است در آیت
بهوش باش که امر و رفت و فر دائیت
که آشیان هو سیم و در سخن جائیت
بقا که ام چه بهستی فاهم از آیت
رسیده ایم سجایک بیدل انجائیت
فصحت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
 گوشش کوی تا شود آسینه راز
 بخت شعله سه از خاکستر
 چون شرر کاش بمنزل بزم
 مرده هم قیامت دارد
 بیدار از خشم بود رونق دل
 نسیم گل بخوشی ترانه بردارست
 چمن وصل تو ام مژده میداد امروز
 فترگی نشود دام حشت زنگم
 کجا رویم که سر منتری بدست آریم
 نگاه شو قم و خون میوم به پرده شرم
 توان از بنجو دیدیم که در سیر عالم حسن
 که ورت از دل بر دخط او بیدار
 دیده که که منظره دل محرم نیست
 نهیقه و هم ز آغوش نگه می باله

دوست عمر آینه این اسرار است
 ناله نفس بیمار است
 نفس سوختگان هموار است
 ناله باز سفسه بیمار است
 آرمیدن چه قدر دشوار است
 خنده گل نفس بیمار است
 که موج رنگ گل این چمن گسار است
 بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
 شکسته بالی انبرغ دام بردار است
 چو خط دایره انجام ماهم آغاز است
 و گرنه بر فلک امروز نیک در باز است
 شهیدیم و خونم قلم روزگار است
 برای آینه بار غبار بردار است
 مژه بر بزدن از نیست ز دام نیست
 دیده هر که مژه آوردیم عالم نیست

عدم سایه ز غورشید معین گردید
سج در آب گهر آئینه همواری است
بیج و ناز نازند تیشه نیای آرام
کر جهان ناز بر باب فرونی داد
کره باز بود دولت سستی و حجاب
ای خون داغ شواز کلفت و پیاپی
باعث حشمت جسم است نفسها بیدل
از خنوشی خانه دل آبا خواهد شکست
نیت بنیاد تعلق آفتد رسنگین بنا
از روگر شکند حشر صید آبروست
در پیا بانی که ناپید است راه ترش
نقش خیزدین عیش در حجت دل سینه
بازم بدل نوید صفای سیده است
این صیغه کسیت که از خوش شنگان
جات کجا و من کجا لیک حایه نیست

۴۱
گر تو شوخی نکنی بهی می با هم نیست
دل اگر جمع شود کار تو بس در هم نیست
از بهشت آنکه بدون آید هست آدم نیست
بهر سالان کمی ذره ما هم کم نیست
تا سلیمان نقشی عرصه دهد خام نیست
دانی داده ام از دست و گریبان کم نیست
گر دتا هم نفس باد بود لی رزم نیست
چون حجاب این شیشه را با صید خواهد شکست
این طلسم هم را یک شیت با خواهد شکست
ششم سجاد است اگر موج مهر خواهد شکست
میرود گردن از خود تا کجا خواهد شکست
بجز آئینه مشکین نگها خواهد شکست
از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
بسل جو رنگ در جگر خون طعیده است
نقاش دمن تو بدستم کشیده است

فاضل سبایش از دل مایس انتخابین
 و انعم ز رنگ عجز که با آن خسر دگی
 کل جام خود عبت بشکستن نمیده
 بنیدل نخر دم علم شان نیستی است
 تا به پنجم و از گونیها فرین گردیده است
 و ششم چون صبح گردوری شور بخشی
 جلوه هستی غنیمت دان که فرصت پیش
 این الهامی که احرام میدهدش بسته
 فرش هوار است هر که ماه میگردد بلال
 همچو موج از بهمت بند تعلق فارغم
 تیره بخشی زب حریف کاربایست
 ز دست دل نفس در خط است
 روی از خود اگر چشمی سکنه باز
 بز چشم سرده آلودش تبر سید
 ندانم که عوص مد عاجیت

این قطره از گداز عالم چکیده است
 بی منت قدم شکستن رسیده است
 صاف طریقه همیشه رنگ پیده است
 این خامه خط بصفحه هستی کشیده است
 سر ششم نیز چون نقش نگین گردیده است
 از غم کم فرصتی آه خرن گردیده است
 حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است
 تا بخود جنبی نگاه و پسین گردیده است
 در کمال اکثر رنگ کردن حسن گردیده است
 دهن مار شکست رنگ چن گردیده است
 شاه بیدل خال خسار زمین گردیده است
 گره در رشته موج از حجاب است
 زمین تا آسمان فتوح یاب است
 زبان اینجا چو مرگان بی جواب است
 ز بهی تا عدم عرض نقاب است

درین محفل ز محط نشسته در
 کم آگست آفتاب در یای هستی
 بیابان طلب سحر است بیدل
 چرا بلند نباشد جوشیده گردن موج
 ز نور خادشه فارغ بود دل روشن
 به پیروز تو شریف آبر و عجزی است
 ز بیدلان شو من که تیر احباب
 در این محیط اقامت مخور خسته دلان
 خموش بیدل اگر هست آرزو دار
 چون شمع بر آرد مژه ام تا ز شر موج
 وارد لطواف سخت در دل گوهر
 در بزم تماشای تو از جوش بحر
 فیض کرم از طبعت ممکن توان یافت
 بیای تا فیض از گوهر دل بود
 کرده این شام سر زلفت کف آرد

از لب تشنه اشک کباب است
 کز و تا دست می شوی سراب است
 که آنجا آبله جوش حباب است
 که بخود لیست کل عافیت بد من موج
 آب چشمه آئینه نیست بشیون موج
 شکستگی است با جسیر بر تن موج
 بیک نفس گذرد از هر جوش موج
 شکست خاطر خویش است چمن این موج
 که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج
 همچون پر پروانه ز لذت جگر موج
 از صافی دل جامه احرام بر موج
 چون جوهر آئینه زنده تا نظر موج
 چون موج با حبل متراود گهر موج
 دارد در حجاب آئینه در پیش طر موج
 از چاک دل شانه زنده فیض بحر موج

تحرکت بان افت دلهای خموش است	برگشتی بازه بود جیش هر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست	در گشتن این بحر بود سبیل ز موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست	این بحر بسا جل نکشد زت سفر موج
و انانیت حادیه را سهل نداند	در چشم تر بحر بود تا قطره موج
بیدل لب اظهار چای پنبه خموشی است	از خشک لبی چارنده اردگر موج
از کواکب فشانده چرخ در آمان صبح	آفتاب آینه کار در دره جلان صبح
صورت رفته غبار خاطر روشن نیست	آسمان دودست از خاکستر تا بان صبح
سینه چاکان خاک از موج تلاشتند	بجز خرم دل نمکدار لبختان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد اما صبحان	شمع راتنج است بر سر خشتان صبح
باطن پیران نباشد بقیر و غ آگهی	قبض یک هر بود از کنج بیابان صبح
داز شک است قوت هر دو آن خاکل	غیر شبنم نیست بیدل آده همایان صبح
نهشت چشم ترم بکعبه تاب خنده صبح	ز شک داد چو شبنم جوی خنده صبح
تسیم گل چاک دلم نمک دارد	ملاحی است نهان در قفا خنده صبح
درین قلم در دشت کجاست فرست	مگر شمع فغنی در رکاب خنده صبح
غیر شبنم شک از بسا عمر نماند	یجاست نقطه خند از کجا خنده صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیز نگ
 بجان هم دلم کس نشوخت غیر از داغ
 زبکه فیض رسا دیده ام بر سوا
 بعیش اگر نفسی مسکینی باش امین
 رسید نشسته بری تو خفته بیدل
 آن سبکه چون خاک در تن خاکی دادی اند
 در پستان جهان از بسکه در غلغلست
 بیخود اول بدان بار که از خود رفتی
 نیست بیاس نفس دل انبات آورد
 برد بان عنت چون سایه از افتادگی
 رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار
 بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر هر جا
 اگر خضر خطبت از چشمه یهوان نشان داد
 تاناییت بگره زانادهد آینه حیرت
 نمی برسد بر زبانی سبکبلس

بروز ناچیز گل حساب خنده صبح
 جز آفتاب که باشد کتا خنده صبح
 ز حبیب باز کنم انتخاب خنده صبح
 که میکشد ز شبنم گلاب خنده صبح
 بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
 خوش نما ترا زنگه بر بوی خط افتاده اند
 خلق چون لوح مرار نقش غریب داده اند
 همچو حیرت برد آینه با افتاده اند
 سحر با سکنین بود تا مو جهاست داده اند
 زیر بار خار خوش و شش تحلی دادند
 خاک را آن بر طوق سر کشان داده اند
 اهل معنی بکفتم با تیره نخی زاده اند
 عقیق لب چرا چون ششمان دادند
 رخت از خلقه با نخی لف صد آینه اند
 مگر دخت که دستی بر دل این بکشان دادند

در این گلشن بگشت ظاهر ما را آستان کن
لستی و عجوی آزدگی چون سرو سپید
بسیکند بچشم شوق حیرت پیشه ام شکلی
بدق باید شدن چون بلبلان بار دین
چرا زین آبرو بخود نالابی سنون عجم
بدریای تجرد ره بردان ساحل مسلم
سخن باشد مازندگی روشن خیالان
ز خود گامی بردن آنجوهفت تماش کن
بست و ایخان ارم که در جلالان بیتا
منوچهر لعل بباران گذرین واد
بگلزار بهیا جلوه داد دیده بید
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
سختیم و سخت ناکی زار و شوش شد
نام بافتن بکین بال پرواز راست
از حیا موجی بر دهر خد دل از هم گذشت

۴۴
که مرغ رنگ بال و پر از رنگ خزان دارد
که با هر جارضل از مینای سبکی بان دارد
بیا گلشن آینه از شبنم زبان دارد
که هر شاخش ز بوی گل خندگی در کمان دارد
که تیغش از دل فراد و سنگستان دارد
ز ترکان کشتی نظاره ما بادبان دارد
غم مردن ندارد شعله ما از زبان دارد
که معراج سرفروزی بهین سبک بان دارد
تم در پیرین تحریک من ناتوان دارد
جره ها شکست رنگ گل این کاروان دارد
ز هزار نگه گشت حیرت درد بان دارد
بوی این گل از جیفی طلسم نگ ماند
شعله ما چون نفس در دام این نیزنگ ماند
ما ز خود رفتم اگر با پای طوط سگ ماند
آتش آینه ما خیرش در جنگ ماند

بست تکلیف طیبه نهایی سستی عدم
آبی بهواجیرزد و چرخ برین شد
نظاره بصورت زرد و نیرنگمان رخت
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
کل کرد و مسجودی من بهجاه و روشنی
عناهم از شهرت خود گشت فزون
و قیست که بر یکبسی عشق بگیریم
از حلقه حیرانی ما هیچ پیر رسید
گر هیچ نباشد بطیث خون شدنی است
این هر صلی که دهن صدق شکسته اند
یار بگشت من بچه اخسوس شود دست
ما ما خزان ز کویتو دیگر کجباریم
نگی ز رنگ عجز منت ای ما نخورد
ایدهایشان اظهار ناتوان گردید
خوشم که عشق نکرد و همچنان پروانم

آر میدان هفت آساز کیه لی آهنگ ماند
داغی بقبار الم آسوده زمین شد
اندیشه معنی نظر کرد و یقین شد
برگشت بکلام ز خود و آینه بین شد
یعنی جو ملالم خم محراب جبین شد
آخری گمانی من نقش نگین شد
کین شعله خار جوش خاک نشین شد
آینه کند نگهی بود که چین شد
ای آینه دل شو که نخواستی بازین شد
عرص کلاه داده و گردن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
در پای رشته ما سرخون شکسته اند
ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند
ز لب شکست لم سرمه قان گردید
شکسته پای من در قفس نهان گردید

ز خود برآمدگان یکدم فلک بازاند
 دلی بست تو افتاد مفت شو خنیا
 کتاب سی غبار خودم که این کف خاک
 چه شعله حشمت اجماع سار عافیت است
 قنای حیرت بسیار پیش بازون است
 چه طفل تنگ میرس از رسائی طبع
 بر روزگار مثل گشت بیزبانی من
 آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
 جلوه هستی ز بس کفر صستی افشاید است
 مضعیفان اغرضی داریم اگر بر دوا نیست
 آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
 چون آه که در بگذر نامیدیم
 سگفت ز دای کسید لها تو وضع است
 یک کلام بیش نیست ه وادی فنا
 هر زندگی است بارگر آن جانیم هنوز

نفس دو کام گذشت از خود فغان گردید
 بروی آینه صد نگ میتوان گردید
 در آرزو تو مود آفتد که جان گردید
 بهر کجا بر ما رخت تشبان گردید
 چمن هزار گل افشانند تاجران گردید
 ز خود گذشتیم اگر درس من ان گردید
 خوشی آن همه چون شد که دستان گردید
 گر همه ترکان هم آرند دهن میشود
 چشم نبندند دید نه شنیدن میشود
 سایه را از پا افتادن پای رفیق میشود
 خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
 هر کس پادشاه اسر فراز کرد
 از قیسه میتوان که سنگ باز کرد
 این رشته را نفس کشا این دراز کرد
 قد و تمام را خم ابروی ناز کرد

اگر نظاره گل میتوان کرد
 اگر این است عیش خاکستر
 نظر بر خویش و اگر دن محال است
 زینبیه اگر آتش سوزان گله دارد
 که دل که بدانم ز غمت ناله فروخت
 در عالم آسودگی خویش و انم
 اگر گلشن خاشی گل کست
 بد بیرازین سحر نتوان گذشتن
 ز لب لطف و قهرش خمه شاد است
 بهر دشتی که آشوب خونم رینا گردد
 بویا بر برگ گل تکین شمیم میکند حاصل
 عوازل من کثرت هستی است حدت را
 ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا
 بواف خاک بخون و فراق کو کتیان کمی
 کبوی است که تکلیف بی زلفانی بود

بحشم شوق تبیل می توان کرد
 ز لیبی هم تنزل می توان کرد
 اگر گوی تا غافل می توان کرد
 دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
 که لب که توان گفت ز جانان گله دارد
 موج که از جبین دامن گله دارد
 لب غنچه تقسیم لبیل کست
 شکسته است کرمی مایل کست
 گله میکند که تفاسیل کست
 برنگ که با دم حلقهای نقش با کرد
 نگاه شوخ ماهم کاش بر لبش جای کرد
 خلل در شخص کتیا نیست قمارت تا کرد
 مبادا اوج جرات کیر و دست عاگرد
 اگر شو اسری دارد بگو تا گرد با گرد
 غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود

فغان که چاره بتیابیم نیافت کسی
 ز ناتوانی شبهای انتظار سپرس
 علم بهره دانی ندانم از این عاقل
 خوش آن نشاط که از جذبه دم تنبت
 جهان گذر که اینست و ما نسیم
 بهار عمر صبح دیده می ماند
 ثبات عیش چه چونی که چون پرهاوس
 با چشم صد فانیست موج بتابی
 قلع بدست چستان شوق کینیت
 ترا به برزم ادب کلفتی که هست این است
 برای خاطر من آینه بدیند
 چه سان تا به سر از فرمان تسلیم
 طلسم زندگی الفت بنامست
 اگر عالم برای خویش بید است
 جلای نیست داغ بندگی را

بزرگ لاله بیدار دم استخوانی بود
 نفس کشیدن من بتو سخت جانی بود
 که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
 چو شک خن مرا بقدم روانی بود
 تو هم در ولفسی باش اگر توانی بود
 نفس بوشت صید رسید می ماند
 جهان بگلشن رنگ پریده می ماند
 شرک ملایل آرمیده می ماند
 که گل بچهره باغ کشیده می ماند
 که شوق لعل دل نا طبعی می ماند
 طفیل چشم من غم آفریند
 که چون ابرو غم از چشم آفریند
 نفس را یکتایم رزم آفریند
 برای من مرا هم آفریند
 اگر بشنم و گر کم آفریند

نخت من زلفت یار را ماند	وضع من روزگار را ماند
تا نظر باز کرده بهیچی است	عمر برق شدار را ماند
مژه واکر و فی منی ازاد	همه عالم عبنار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی است	وصل ما نظار را ماند
تا به بزم از بادیه ام شور طرب مسطور	همچو چینی تار موی کالنه طنبور شد
بسکه شد نظاره لغت بدل بار هر شمع	دیده احباب من خانه زنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا	شعله گرد و دود فارغ گشت عین نور شد
گر نگذارت چنین دروید و دار داشت	آب در آینه بهم چون شگ افاد سوز شد
رنگ منت بر بنی باید دل اهل صفا	صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
در شکست دل نهان گردید برق تالام	موی جوهر چینی آینه قفور شد
آبله بی سعی پافردی نمی آید است	ریشنه تال از دودین صفا انگور شد
صفت سیرست بیدل حاصل عسین با	هر که شب بخورد خواب صبحدم محض شد
تنم از صنف باز نشسته دیدن نرسد	تا هم از گم شده گهیا بشیند نرسد
غنچه سان دانه شکسته شاخ گلم	قطره ام خون شود اما بکچیدن نرسد
کی بهم در چین وصل که از سعی شکست	زنگ افسرده من تا به بریدن نرسد

طبع آزادگرانی نکشد از دم عمر
 بال بطیافتی سبیل را کوتاه است
 بهره از صحبت نیکان نبرد و نبرد
 نخل شمیم که در باغ مراد و وصال
 جوهری لایق آینه عریانی نیست
 چشم بارغم و محنت هجران بیدار
 تا با عالم رنگ بنیاد مناسختند
 بیچگونگی که به من در جهان شایسته
 ز عذاب عشق دارد حسن بال سرشی
 گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طمع
 سینه چاکان ادماغ سخت جانها نمود
 بیدل از دام شک و دل شکستن بهشت
 تا جدا شد دل از آغوش طبعین داغ
 عاقبت کردن کنایه طوق کردن نقشبند
 غلام از خیش اما نهقد روانم که دوش

قامت سرور ز پیری بچیدن رسد
 دست این موج بد امان طبعین رسد
 اشک تا سرحد بنفش بدویدن رسد
 ثمر امتنای رسیدن رسد
 دامن پیرین فقر به چیدن رسد
 قوت من که بیک ناکه کشیدن رسد
 کرد پارا چون لفس در راه دلها رسد
 بخودی دوست است هر جا رنگ بهار بخند
 طح لفت از بگست خاطر ما بختند
 آید و در دامن خود همچو در آب بختند
 از شکست رنگ همچون گل سر آختند
 ریزه بنا زلفت در راه ما بختند
 صطرب این سپید از آرمید داغ شد
 شعاع هم آخر بچشم سر کشیدن داغ شد
 برق حیرت جلوه دیدم که دید داغ شد

همچو طایوسن هوای عالم شودم پیرس
 غیر غیرت شمع مازین سخن چهل نکرد
 تا در آینه دل آه لفس و ابا باشد
 طلب آفرده شود همت اگر نیک قصا
 دل نذاریم جهان بابرکش صد الم
 یعنی و اماند گیم کرد بمنزل سدها
 جور گردون ناله دلگیر روشن میکند
 بی ندامت حلقه ماتم بود و دوتا
 گل ز شبنم در سق از دعوی حسن تو سوتا
 موج که بت میفراید آب روی برگ گل
 چون چراغ گل که از فیض سحر گیر قرا
 بر بایض دهر منقوش است خط خال دهر
 هست بیدل خانه فانوس چشم غیر و غ
 چون اندیشه بگذارتا دل بر شربچید
 چه بچکان است طلی که در باط مشرب عین

بر زدم چند آنکه در بالم بریدن انغ شد
 آنچه در دیدن گلش بود از نذیدن غ
 کلفت هردو جهان در گره ما باشد
 طپش موج با نذازه دریا باشد
 رنگ سبیل است اگر آینه از ما باشد
 گره رفته ره آبله با باشد
 شمع بیدار کمان اتیر روشن میکند
 ناله شمع خانه ز بخیر روشن میکند
 شمع خجالت صلیبت تفسیر روشن میکند
 رشته شمع زبان تفسیر روشن میکند
 چشم زخم مادم شمشیر روشن میکند
 موی کافوری سواد پیر روشن میکند
 هر شب آنجا شمع بچکان تیر روشن میکند
 بدانش تار کن چند آنکه سودا کبیر چید
 چو مگر کان هردو عالم را مگر بر یکدگر چید

که محو حال تشنه چشم اندازم
 صدای تیغ اوی آید از هر موج این دنیا
 چمن جلوه ات چون بوی گل بتیاب سازد
 ریاضت نشسته می بخشد دل فشرده مار
 دل آواره ماگر کند اظهار بتیابی
 غبار این بیابان لغنه شد از بسکه محو غم
 زموی پیری ام گر اسی دل میشود افرو
 نفس را از دل گرم چه حاصل بغیر بتیابی
 چنین که بر سر مویم تراود ذوق آسایش
 تو صبح با غمی غلام فکر صیادی بود بیدار
 چشمم ز بیم اغوشی مزگان گله دارد
 بتیابی دل سنگت بچیر میا نیست
 غافل نشواز شعر که بر مصرع موزون
 افتاد گیم را بر کشتور لعل است
 در شکوه خار است گل آبله من

که دل هم تنگ حسرت که دود چشمم پر بچاپ
 دوزین اندیشه حیرت دل تا از سپهر بچاپ
 خرمیت شایع گل را سو به سیمیا سازد
 که از انگور رز آخر شراب بی می سازد
 فلک را خجلت گشتگی کرد آب میا سازد
 تبار جاده هر نقش قدم مضارب میا سازد
 نمک دیده غفلت بجام خواب میا سازد
 که دود از صحبت آتش بیج و تاب میا سازد
 چو محمل عقلتم آخر طلسم خواب میا سازد
 که میل آبی از چشم شدن قلاب میا سازد
 این ساغر حیرت صفت آبله دارد
 از بانگ جرس قافله ماگله دارد
 چون سرور آزادی غمها صله دارد
 مصباح من از لغزش با راحله دارد
 زین آینه ساده ز جوهر گله دارد

بیدل چه خیالت کند قطع ره عمر
 چه شد که اشک بنگ جگر نمی تابد
 نرا کتی است در آئینه خانه هستی
 نگار از تماشای غیر مستغنی است
 اشاره میکند از پاشتن کبیر
 بسر کشتی کف خاک مرا کن تکلیف
 ز خویش مردم اینک تو هم بیاسید
 حدیث سنگه لان خالی از ضرر بود
 سراغ هر و حیرت نمیتوان در یافت
 ز کف و گو بود راحت نصیب بان
 بزنگه مک و ان رهرو متنار
 نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
 بر سیل حادثه امین بود دل روشن
 خواه شهید حلاوت ز هرزه گفتار
 نشان منزل مقصد چاکساران پس

پای نقش من که زد دل آبله دارد
 بهار حسرت مارنگ بر نمی تابد
 که چون جابجای ای نظرمی تابد
 برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
 که باز ناله دل بر گهر نمی تابد
 جبین عجز بجز سجاده بر نمی تابد
 که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد
 صدای تارک سنگ خبر شرر بود
 بر فتن نگه از نقش بارز بود
 رنحیض نغمه خود تار را اثر بود
 بغیر آبله با گل سفر بود
 گره برشته ما کمتر از گهر بود
 ز آب خانه آئینه را خط بود
 لی که ناله کند قابل شکر بود
 کسی جو جاده در این دشت ابر بود

لقاب چاک دلم دو دلتش سودست	بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
ز محو شوق مجولت نکه بیدل	که چشم آئینه را بهره از نظر نبود
خلوت تو حید عشت بر نفس تنگی کند	خانه آئینه دل بر دو کس تنگی کند
بوی گل اغنچه دام هیچ و تاب حشمت است	تشنه یان بر طایر ما چون نفس تنگی کند
بی طلبید نهادل ابل طلب اغفلت است	کاروان خواب بصوت چس تنگی کند
شکوه مردم ز گردن بیل انکم همی است	ناله در بر واز آید چون نفس تنگی کند
خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند	گردش رنگ مرا جیش امان کردند
دام من در گره حلقه افلاک نبود	چون نگاهم نفس از دیده حیران کردند
گوشه عافیت دل نفس رسوائست	من گهر اصدف از چاک گریبان کردند
این زبان در کریم نیست بغیر از پر و پا	دشتم مشت بخاری که پریشان کردند
حسن نیزنگی او را ز که با بیم سراغ	بوی گل آئینه بود که پنهان کردند
سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان	بیم لغزش هزار آبله سامان کردند
دیده اثر گان بهم آورد بی در کار بود	در نه نامهوری وضع جهان هموار بود
هر دو عالم در خم کبچشم پوشیدن کم است	سر بر این پرده نیز گشت گان دار بود
حسرت دل اینقدر نامشور بالیدن نداشت	ماهان یک ناله ایم اما جهان که بار بود

سبزه ز باد دیدیم بدر و آمد دلم
 سرمه غیرت عبت از وضع دهر آستانم
 باب سونیت از لب تار و بود کسوت
 در دلم شعله شود آه و نوا می بچید
 رشته چاک گریبان نشود دام کسی
 تا نفس هست حیات آینه تپاکی است
 جلوه بامید باد از شاخ غزالان خالی
 چون کسم قطع ره ناله که از تنگی جان
 حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل
 ناله من صفت شور قیامت داد
 جاره از عریده بیدل بنو دلفس را
 دل جو آزاد از لعل شد متور میشود
 که هستی مانع پرواز عالی هست
 و زخمی پس حلاوت های از لی کن قیاس
 باد گیر از سر برونی ورنه مانند حباب

مرکز انقوم سرگردانی بر کار بود
 دیده مار اخبار خویش هم بسیار بود
 دست اگر در شستین بر دم گریبان بود
 دود دریا غرد اعظم جود می بچید
 این کند نیست که در گردن می بچید
 نیست آرام سری که هوا می بچید
 گرد بادی که بدست دل می بچید
 همچو فی صد گره اینجا صبد می بچید
 بوی گل مرغ در رشته بنامی بچید
 که بساط دو جهان از الصبد می بچید
 سرو از بی ثمر هیا هوا می بچید
 قطره چون از موج دهن چید گوهر میشود
 از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود
 چون نوادر دل که گردید شکر میشود
 عاقبت این باد سنگ کانه سر میشود

سجد بکنین دلان آینه نامحوی است
 تا که زار و صد از شود دریا این است
 کی رود از سی پیری نشسته و غم زبست
 بی نصیب از یاد است مایه گمراهی است
 و محبت نیز رنگ دارد و عجب است
 ترک نکین است بیدل خواری اهل نظر
 دل مجنون با سوختن خط جبین باشد
 صبا از خاک کویت که بخاری بر سرم
 بی قلم چه این برزند شوخی که در دستش
 زنجیر خم دل و امیکند شور جنون
 محبت محو میازد و دل نقش تعلق با
 ندانم نشسته در سر سبز گشتگی بیدل
 در عرق ناگل رویت ز نظر میگذرد
 زین گلستان که گلش رنگ نیست دارد
 منزلی نیست صحرائش از وحشت

میل آهن گرد و ناسد حلقه در میشود
 قائم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
 آب دگوش کسی چون جاکند که میشود
 سایه از رنگ فروغ مهر سبزه میشود
 هر کسی شمع غوث روشن از زر میشود
 شک از بقایری خاک بر سر میشود
 زنجیر تاب آتش داغ از نقش نگین باشد
 کشت طالع من حاصل روی من باشد
 بجای هر شمشیر چین استین باشد
 برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
 به پیش شعله کی بر چهره خاناک چین باشد
 چو که دایم در این با خط ساغر چین باشد
 از حیا چون عرقم آب سر میگذرد
 شبنمی نیست که بیدیده تر میگذرد
 غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد

دام دل نیست بخورده که مینای شراب
 موج خشک ازین بحر آشوب گذشت
 نیست و گلشن سبزه جان نگینات
 نشسته در دود ترک عداوت سید
 در بیابانی که شور بخودی رسیده
 جز باد و عهده خود داری از خود غافل
 سیل تیغ باریت بچویدی به بحر
 نیست آسان میکش بهایش عاقبت
 تا بد هر دزد من عرض حسرت نامه
 و غمت آخر بجای شور بادوم رسید
 چون شر و غم فانی توان دو دواز صفی
 دامگاه شوق چون من صید محروم شد
 بار دارد پریش احوال و در افتادگان
 دل خلوت اندیشه یارست به پهنید
 کلفت کشید از زخم صفی

از سر جام بعد خون جگر میگردد
 همچو نظاره که از دیده تر میگردد
 همه از دیده ما همچو نظر میگردد
 نیست بی ناله اگر فی بکر میگردد
 راه عقد مقصد یک لغزیدن با پیر شود
 نقطه از ضبط عیان گر بگذرد و قهر شود
 ترسم این جزو طبعین بایه گوهر شود
 فرستی گوید که دل خون کرد و گوهر شود
 اینک خاک کی که دارم کاش مشت پر شود
 که طبعین سر می شد هر کس بفرایم رسید
 چشم زخمی بود محو و گرا بجاوم رسید
 ناله داری ای هم بود ازین که صباوم رسید
 کوفه اموشی که گویم نوبت باوم رسید
 این آئینه در غفل چه کارست به پهنید
 بر خیز خطش حلقه یارست به پهنید

حرفت بقتش آمده نیرنگ و عالم
 در سحر چو گوهر نتوان چشم کشودن
 هر که مژه بر هم رسد نجان خرابست
 در عالم نیرنگ آری اثری بود
 گذشت فلک با تو تعایل دل مارا
 آخر خودم بر دبراه تو نشستن
 دل کشته بکای حسرت و گرنه
 در هوای او دل هر ذره جانی میشود
 تنگنای غفلتی چون دستگاه هوسست
 شوق میبالد گناه شوخی اظهار نیست
 رحمت جاوید و ضبط عیان آرزوست
 عاجزی خوش دولتی دارد که شست خاک را
 بسکه گریه های صحبت در کین خجسته است
 اوج سوفا نر که مرتب از کین گفتگوست
 دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند

آخر شنیدن چه مدارست به بینید
 امروز که گوهر کتب بارست به بینید
 تا وقت نظاره بهارست به بینید
 مانند شر شوخی برق نظری بود
 فریاد که آئینه بدست دگری بود
 آسودگی شعله غبار سفری بود
 در پیش تو آئینه شکستن بهی بود
 ناله هم در یاد او سرور وانی میشود
 فزه ما گرد و از خود جهانی میشود
 مطلب دل تا بلب آید تعالی میشود
 بال و پر که جمع گرد و تیشانی میشود
 باو هم گرمی بر دخت روانی میشود
 آتش این کاروان هم کاروانی میشود
 هر که از خود می برآید زرد بانی میشود
 از رفتن او آنچه با ماند همین ماند

<p> چو شمع که خاکسترش آینه دانع است گر گوش بود بغرت شهرت طلبهاست دیگر چه شمار تو کند مشت عبا رم دل ز هیچ توب جو داند لیشه پید میکند نشه در پرواز می آید بال موج می عمر آخر میکشد از قامت پیری وال حسرت بیکان ادبی ناله نگذارد مرا بنست بی سنگ حادث ناله جالشو عرصه آفاق جای جلوه میکند نیست بیدل از فیض تامل گلستان چنان روشنند لال چو آینه بر هر چه رو کنند بالی چو موج بجزند ارد چنین نشان آینه است گاه خطر رنگ اهل شرم لب نشه هوای ترامی نبرد اگر مصنون تازه بی لفظ انتخاب نیست </p>	<p> من سوختم و چشمم سیاهی یکمین ماند حمیازه خشکی که ز شاها مان به یکمین ماند کیسج جبین دشتتم آهیم نبرین ماند دانه ام از بقراری ریشه پید میکند ساقی مستان پری از نیشه پید میکند تنخل این باغ از بر خردیشه پید میکند آخر چشم محنت ریشه پید میکند نشه در دواز شکست این نیشه پید میکند نی کره از تنگی این عیشه پید میکند بوی معنی عجمه اندیشه پید میکند هم و طلسم خویش تماشای او کنند قومی که از کردار دل خود و منو کنند بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند چون فی بجای آب لبض در گلو کنند هر جادلی بود که زلف او کنند </p>
---	---

مختص است و فکر و مکان بقای عیش
 و سرخ کائنات که صحرای نیستی است
 همچو یک ده عدی مجبور دل
 بر دوش غیر که زور دوی گنا خطاست
 این موهبا که کردن دعوی شده اند
 آزدگان بسال گستان ناله اند
 جیب نیستی انباشت روزگار
 نقش خیال خایه نقاش شکل است
 تنگ انقضای ربوی طلک پیش ازین میر
 بیدار جویبار ساریم تنگ شهر است
 ز فتن سرخسها و شنگاه مارها باشد
 نذار در چکلی گاهی از بغیر حال من
 بسید صفای رنگ رخ آینه بحیث
 از بان باده و خمر ساز نگه بردار
 و غار خاری اسیر طریقه و صحرای

تنگ
 شو

کاینجا بیاراهن از رنگ و بو کنند
 عیش تخم است هر جا و خنک کنند
 بیداشوی اگر آئینه ات رو برو کنند
 دستهای مگر گردن خود چون سلوک کنند
 هر صفت اند اگر سر فرو کنند
 بر باد اگر روند خیال نو کنند
 چاکلیت صبح را که بچش نکند
 ما را مگر فکر میان تو نمک کنند
 عالم تمام دوست که احسنت و کجاست
 در پرده ابل در و اگر گفت و گو کنند
 جویش بر سراده و دل بالی باشد
 شکست دل چون جگر هر صید است
 نگه ترکان بریم بسته مار عصا باشد
 تبار سطر اینجاست و معنی صدا باشد
 چینه و ام کرد بال مرغان تو تبار

بود زمی لیل سرودشت سبزه
 که نشستن با تعلق جوهر شهرت کند روشن
 بغیر از ناله سامانی نذر و خانه جنت
 ندانیم پیری نشسته از زندگی بید
 در چنین شکست آید هر قدم دارد
 بغیر از دایع بود چاره زخم خاک را زار
 بود و خیز بر سر گریستی شد پیشه ظلم
 دل از همه دلی عکس بر آینه میگذرد
 چه نقصا کرد که درت سر خط پشایم شد
 دواخی خاشاکان پرده و دودل است
 نباشد مردم بجز خراش و غن سبیل
 ز دل کجوف بی شور شکستن برمی آید
 چاکونه میدارد زبان موج گوهر را
 شکنج خاندان جولانکه از ادگی نمود
 کی از خویش باشد عده و فوسانی دل

در این نام افش و گنجه افش باشد
 زبان و قطع راه گنگول آب باشد
 کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد
 جو قامت حلقه کرد و ساغر دور فنا باشد
 بناخی زنجیر هم چون موج خم دارد
 که چاک جاده موج بخیه افش قدم دارد
 چه شمشیر کیه او را خم نمیداشد دوم دارد
 که اوست ناز است این دوازی هم دارد
 و بر طالع ما خانه مشکین رسم دارد
 انگوی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
 برآرد از دهن خبر کیه ایوان و شکم دارد
 از این معیشتی الی غیر شبنم بر می آید
 زنجیر کیه در آب است شبنم بر می آید
 صدا از شیشه هرگز بی شکستن نمی آید
 کشا و کار که هر غیر سودن بهشی آید

غور کشیده با بچه نشو و نما باشد
 کند ناله از دل بر بنیدارد گرامی را
 نیز ز درخشم عینش نشان اشک گویند
 شکستیم بیدل مطلع خوشیدل باشد
 زانرا زنگاهت فتنه برق اینک میگردد
 بگرد و ضعف پیری مانع بیایی شوق
 چراغها مشتاقا باشد بهار شرم معشوقان
 سر طوطی بیایی همه مهر جفا دارد
 ز برگ گل سراسر غنچه گم گشته میگردد
 ز عالم نگذری بسته گیر بیهایی آزاد
 حیات جاودانی از که ارغنون کر چهل
 قدیران تو ضعیف میکند عیش جوانی را
 ز حال گوشه گیر فقر ای منعم شو فصل
 بزنگ غنچه بی شهرت نباشد که در علم
 حرص منعمان حرص کند را کم بدان بید

ز تخم اول سحر گهای گردن برمی آید
 بسنگ کوه روز بهر فلاخن برمی آید
 گره از دیده حیران سوزن برمی آید
 که گوهر از صدف با جگر شکستن برمی آید
 بشوخیهای نازت نرم خونی سنگین گردد
 لوا از پانفقه کرنی ما چاک میگردد
 که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
 بزنگ شاخ گل آهیم سر پا دانهها دارد
 که از چشم تیر رفتن دل لغزش پا دارد
 کسی بر خیزد از دنیا که از حشمت خدا دارد
 که دل گر خون شود حشمت آفتاب دارد
 بل از بهر و داعی بل پشت خود دانا دارد
 که صید راحتی در دم نقش بویا دارد
 شکست بنگ من چون خنده میا صدا دارد
 که خاک از بهر خوردن پیش زلفش آهنا دارد

سیه تنی بدو ز گشت بقیاب میگردد
 طبعین میگردد و رنگ آسایش دل را
 شد از ترک تماشا خارا را هم بشمار
 باشکی میتوان افروخت بزم عشرت
 هجوم صفت باشد سجده فرمانا توانان
 ز بیا بی چراغ خانه دل کرده ام روشن
 بود در انفصال بر زه گرد می نشسته
 جویم دست محشم دریا میکند رسد
 سحر آه گلستان کعبه بلبل قنار دارد
 دماغ خون من چون شکستگی بر نیاید
 تامل گر کنی هر کس نگی میرود از خود
 بلند بیا بستی متهم شد از تن آساید
 اگر خاکستر پروازم در گشتله جلا نم
 زبال افتانی برق شر و ازمی آید
 شبکه در بزم طربان حیرت سازد

ز خط سرمه کرد چشم حجب خواب میگردد
 ز موج شوخی خود گوهر با آب میگردد
 مژه بر چشم بر هم بسته فرشت خواب میگردد
 در این گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
 شکست رنگ بر برگ گل مهتاب میگردد
 تجلی فرشت این آینه از سیما میگردد
 هوا بجا بدشمن میکند چون آب میگردد
 که از موج سر شکم نقشش اگر آب میگردد
 به نیزنگی جهانی قاصد حسرت پنهان دارد
 اگر سفا نگردد دست تیغ امتحان دارد
 طبعشهای که دارد سحر گوهر هم حال دارد
 راحت گزیده پرواز زمین هم شمال دارد
 هوای اوزن صید رنگ تصویر عیان دارد
 که اینجا گر همه سنگ است دهن میان دارد
 صراط نکت هم خوردن آواز بود

گرمی شوق جزون جولان من امر و ریت
 صافی دل کرد لوح مشق صدا اندیشه ام
 دوری جلوس ظلم اعتبار شکست
 عشق بی پروا دماغ نتجان انداخت
 بهستی بانیست بیدل غیر اطهار عدم
 شبکه دل از یاس طلب باده در جام کرد
 عشرت با چون نکه از لب سبک یاس
 بقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ام
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
 در بر پنهانی کشیدم تقام از روزگار
 دل بیا وستی چشم حجاب آلوده
 مبر و صبح و مناد میکند گاهی غافلان
 شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود
 کس نیاید محرم راز هفتس در دیر غم
 بادان محل طراز بهای کرد و سجود

اطفال شکم چون شکر در تنش باز بود
 یاد آرمی که این آینه بی پروا ز بود
 ورنه این عجز یکم می بینی غرور باز بود
 ورنه مشت خاک کاهم قابل پروا ز بود
 باخوشی پرده از رخ بر فک آواز بود
 کج جان حسرت بطوفان آتش تمام کرد
 سایه مژگان تواند صبح ما شام کرد
 رنگ مالک شکست عشق و خیراع دلم کرد
 سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
 خاک ما باری طواف دیده ایام کرد
 آب گردیدار خیا خندانگی در جام کرد
 ما نفس باقیمت توان صبح جا آرام کرد
 حسرت هم رنگی بگردانم خان ناله بود
 ورنه این شمع خوش از ده و مان ناله بود
 کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

<p> هر قدر دل آتش بجای نماند روزگاری این جرس هم هستان نماند ورنه چون تی بند بندم نرد بان نماند خون زخم همچو رنگ گل نمایان میشود دهن با پر گل از چاک گریبان میشود موج دریا را رگ خواب ایشان میشود شاخ گل از بقیراری بال مرغان میشود خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود آبروی آتش از دوزارستان میشود ریشه چون در جلوه آید دانه نهان میشود خار و حسن در دیده گرد آب مرگان میشود زلف در دور بهار خط مگس آن میشود جاده صحای بیکرنگی نمایان میشود در چراغ حسن گوهر آب و عن میشود نام در نقش نگین بچین دامن میشود </p>	<p> حسرت دیدار نیرنگی عجب کار داشت اینقدر ای محل آرا از دم غافل میشد در عشق از بی نیاری خال معراجی د صبح تیغش تا بباغ جلوه عریان میشود غنچه سان از برگ عیش اینچنین بهرام زندگانی را نفس برشته شفق کی است جلوه ات اهل چمن گردد برباز شوق پای تاسر عاجزی آینه نازک دیت کینه میا بد رواج از سر مهر بیا دهر معنی دل را بجانی نیست خبر طول امل سیم و زر پیرایه زیت حرس اندورا حاکم مغرول می افتد ز چشم اعتبار مست جام مشربم بیدار از بویچ طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود بای آزادان بر بنجر علایق بسته است </p>
--	---

نیست جز فکر امل دل اضطراب و آوارگی
 در سواد فقر گیر و شعله ادراک نور
 بچین گر عتده دل میفراید و در دل
 بسیل تیغ منایم در گله ار دهر
 بر سر آمد مدت عمر از تگ و پویش
 نیک بد در عالم توحید عتقا هم اند
 انقلاب عالم است از فکر یک پیکان صلح
 از خند ان بچشم جام خون میگرد آید
 گوهر از گرد و پشمی در حصار آبر و است
 طره از هر دل میفشان اگر شکست دانه
 شد ز باغ ارمیا کونه که موج سحر را
 بر روی اشک است همچو صبح شبنم است
 عاقبت در حلقه زلف تو دل جاسکند
 یک تیر غمزه ات در سینه مجروح من
 بسکه هر عضو من از شوق خنجر بالیده است

این گهر را تا موج خود فلاح نمیشود
 چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
 رفته رفته عاقبت این دانه خرم میشود
 بال با برگ گل از فیض طبعین میشود
 رشته چون ره گوی از رفتار سون میشود
 سنگ با بیا جاد از کوه شمن میشود
 از فساد خون خلل در کشور تن میشود
 خنده چون شرار شد همزنگش میشود
 فقر در غوب چراغ زیر دامن میشود
 رشته تسبیح ز نار برهن می شود
 بال پرواز از پر بال طبعین میشود
 بیدل آخر حاصل از هر شیرین میشود
 عکس آئینه جای خویش پیدا میکند
 زخم ناخن اخیال موج دریا میکند
 دست دامن داعم کار صحرای میکند

دیده مار خمار نشد رقرار او
 دامن پستی تابسانی نمی آید بدست
 خاک را آن تا بختی دارند پس آرد
 غنچه میگوید به بلبل کا نذرین گلزار در
 در زبان خویش گمده هر که خواهد بفتح
 نیست موجودی که نبوده غمزه گردان
 در بیا بان ظلمت پیل تامل نهرن است
 مانجریا کرد بر ماسجه قاتل بلند
 کی شود آئینه داغ و لم جوهر فردش
 نیز نم از شوق پرواز فنا بال نقش
 خاک هم از کشتگان سرگردون سوده آ
 چمن ابر و تیوهر جاقصد خونریزی کند
 دستگاه خاک را آن کم ز اهل جاهت
 نیست جز محرومی نشود و نماحر زمان
 مداراه است آخر گری تمیز جسم

ساعه حیات از چو ن نقش پامیکند
 باد خونها میخورد تا نشاید میکند
 سایه را از عاجز بی هر کشتن پامیکند
 سحده دل را نهضت تنگی میکند
 سومیای هم شکست خویش پیدا میکند
 بحر هم از موج دست غم بالا میکند
 کار امر و تر اندیشه فردا میکند
 میشد دست گرم با ناله سایل بلند
 دو و توان شدن از شمع این محفل بلند
 بحر است از موج وار و جاساحل بلند
 خوش غباری گشته این بانی بسمل بلند
 تیغ از جوهر یک که دن کند مشکل بلند
 میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
 خوشه شان کردن مکن زین کشت حاصل بلند
 میشود و یار چون گردید قدری گل بلند

این افشوده را بر دوازده رخ
 سوسن هستی ز گن آینه دل میشود
 آب میگرد و بچین رنگ حسرت را در دل
 قوت پرواز و آسایش بال در پست
 در بناه دل توان ست از کند خط را
 بسکه با حیرت نصیان دارش بیا هم
 کو بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی لقا
 مرده بیدار که مشایخ تفاخلفای تاز
 عشق هر جا دبا بوز طبعین باشد
 رفته ام از خود و بهمت کس آسود کم
 بیکرم مالی صور نکه نومیدی است
 شوق مفت است که در راه کسی بگویم
 اینک خنجر بی گره دیده حیران خودیم
 که خنجر شکم ز شرم پر گناهی میرود
 لنگه آسایش لبها شکست آرزو است

نشا و می کی بود چون فطرت میل بلند
 تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود
 تا که خونی نشا رنج قاتل میشود
 هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
 بر گهر موجی که خود رست ساحل میشود
 میرسد بر ماطبین هر که لعل میشود
 شرم میبالد بخود خندانکه محمل میشود
 آرزو مار چون میگرد و دل میشود
 خون لعل عرق شرم چکیدن باشد
 حیرت آینه را کاش طبعین باشد
 بی رخت هر چه کشم ناکه کشیدن باشد
 مبتل مقصد ما گو بر سیدن باشد
 تا الضیبه که براه تو دویدن باشد
 همچو ابراز نامه ام رنگ سیاهی میرود
 موج چون ساکن شد از کشتی تبااهی میرود

بچالت خبر هلاک خود ندارم
 نیست صابون بلبه بیا دل غم را کد
 چاره دشوار است در تخریب خشت
 میشود سر سبز گلزار با مال خران
 جان به پیش چشم بیاکت نذر و فتنی
 اهل شواراز زور تیره سختی چاره نیست
 سعی قائل اتلافی مشکل است از سلیم
 اوج دولت زنگ بر و از عیار آرزو است
 کبکست گرد و مانع زنگ طواف گل
 سرخوش بپایه نان محیط جلوه ایم
 چون کنم وصف خطن بیدل کم عیوب
 گر عیار چشم بر برو عمان بشکند
 رحمت اهل قفا و اهی نخواهم آرام دل
 زلف از اندیشه تسخیر دل در سهم است
 از تبسم غنچه چاک افکند در دامن گل

مرگ می بیند جواب چشم باهی میرود
 چون شود کجاست از آتش سیاهی میرود
 کبکست گل هر طرف کردید راهی میرود
 خوش لبها در عیار زنگ گاهی میرود
 رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
 داغ ناروشن شود زیر سیاهی میرود
 تالعبز آیم زبان از عذر خواهی میرود
 بر هوا چون گرد باد اوزنگ شای میرود
 خون من با دهنست خواهی خواهی میرود
 موج ماز خود بدوش کجکاهی میرود
 بر زبان خامه صنع آینه میرود
 بحر را بر موج زنگ چین امان بشکند
 گر شکست شیشه رنگی بر نشان بشکند
 خاطر آسوده را فکر بر نشان بشکند
 چون خور زخمی که بر پیش نمایان بشکند

شیشه را از جوش موج می نیاید شکست
 بجز لرزش شکست از هیچ تاب موهجاست
 چشمتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
 در کاسته نیکه ناله بیدل از شوخیت
 کسی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
 دل را بسی است سبابستی از نعل
 من آن آرزو دست طایرم که بر صید
 گر آن جان آید باشد طایر سبزه جان
 نظر از نقش هستی لبنت است آخر خوش
 کسی که سرکشی راه طریقت سر کند بید
 کسی معنی بحسب فیهده شد
 بچو شد دل گرم چشم خاکس
 شود پایمال حادث در این ره
 بگو هر بهان به که از شرم دریا
 کسی را ردمی پرستی که چون خط

کی دل را ناز حزن طفل نادان بشکند
 آب میگردود در این چشمی که مرگان بشکند
 از شکستن بی گنیم طرف امان بشکند
 آه میل خار در چشم بهار آن بشکند
 که بر سر استخوان مید رحم چون بادام بردارد
 نیاید تپتی از نشسته بر کس جام بردارد
 بهر جا کالنه در یور چشم دام بردارد
 بکین نشسته قالب تپتی گر نام بردارد
 که از آغاز ما خودستخ انجام بردارد
 خور و صد میش تا چون موج با کلام بردارد
 که چون بوج بر خویش بچیده شد
 اگر باد شهبیشه جوشیده شد
 چو نقش قدم هر که خوابیده شد
 بتاره نگاریم که دین شهب
 بگردید لب جام گردیده شد

<p> همین کرد بادست درشت مکان بود که به در دیدن چشم بیدل کو خنوت با عهده هوش از سر ماو کند در باط خاکه ان دهر نتوان یافتن غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است قیمت صلیش ندارد دستگاه کاپا بطواف خویش در بزم صبا لش حایره گر شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد هنگام که خیال تو دهد عرض محصل امروز در لبه برده ای همه باز است با برق سواران چه کند سعی عیارم نومیدی سودا ز دکان نیرد عایت گلشن عدیش جوغم نیست آسان ^{لشکجه} بیدار سخنی ز دست اندیش شکر گیت نیست اشکای موصیه موم امسکان ^{لشکجه} </p>	<p> که از خاکساری گل چیده شد چو زخمی که او آب کرده دیده شد و هم هستی را سپید آتش بودا کند آلفه کردی که تعمیر شکست ما کند هر که کرد تو تیا چشم مرا دنیا کت نقد ما بیجاست شاید هم با سود کن در دل دریا مگر گرداب ای واکند چون آبله بالیدم از خویش بر آرد ته تا نیم از هر دو جهان پیش بر آرد آئینه مگر حاجت در ویش بر آرد و اما ندگی هست اگر پیش بر آرد مید که آن تو خط باریش بر آرد خون خور و صد شعله تا دغی ^{لشکجه} لبان گل بزنگ صبح مالد من افشان ^{لشکجه} آه ز روست که یک خم نمایان ^{لشکجه} </p>
--	---

شکستگان پرورم از حسرم فلک میباش
 میتوان با صد خیابان بهستم طرح در
 و شکست من طلسم پیش امکان بسته
 گل نکرده ای که بر خنجر قاتل نشد
 در بیابانی که مار اسر کوشش داده اند
 ذوق آغوش دوی در صیل توان یافتن
 در لباس قطره نتوان تلخی در کشید
 عاقبت گریست نفس پرده و امانت
 غم زین قلزم گوهر خیالی گل نکرده
 گهی بر سر گهی دل گهی در دیده جاد دارد
 اگر موجیم با سحریم اگر آبیم با گویهر
 سبب کم نیست بر هم زنی ساز تعلق
 خیالی میکند شوخی کدام اظهار زد کوشش
 بزنگار ایم غیرت نامی چشم مغرور
 حقیقت و اکش نیز نگار سازیت مضر

ناله اند و دست آخل گز نیستان بشکند
 یکیزه چینی که بر روی غریزان بشکند
 رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکند
 آرزو بر هم زدی بلی که دل بسبل نشد
 جاده ام از خویش رفت و لبلسل نشد
 بجزر محزون مایلی شد و محمل نشد
 مفت آغوشی که خاکستر شد امان نشد
 حیف پرواز یک آگاه از لبلسل نشد
 عالمی حلال است اما کسی حیل نشد
 بخار از جولان تو با من کار ندارد
 دوی نقش میبندد که ما از تو و او دارد
 چو مرغان هر که بر خیزد ز خود خیزد
 هنوز این نقشه در خانه نقاشی جاد دارد
 مرا هر کس می بیند گاهی زیر پا دارد
 تو ناخن ساز کن تا خشم با منی جاد دارد

۱۰۵
الجا بلیل درین گله از حیرت پالی و پزارد
بل و کن اگر سر منزل است طلبه ارک
نخیر نقش نیز یک عالم سوخت در بیم
نظار هر که چه میگیریم ز منزل نیستیم فصل
این بیدست و پانی کبیت و دیگرین
مرا این آریو در عالم پرواز رسیده
چنان در دهگاه حیرت از پرواز محروم
طلبیدن بصیرت راده بگه دارد دل مارا
سحاری کن باغ حیرتی ویرانه دل را
ز غفلت حسابول امل بر هیچ می نازد
بر دایره غصه گشتگی کوی نشاط کس
صفیقان شکر سر قراران میشود آخر
نگیر و بغیر از دست و تیغ دهن قاتل
ز دام دل بائی نیست حیرت اربید
بصیران حقیقت که سر سبز میشوند

زاد ارق کتاب نگ کل جزوی نه بردارد
نفس با خانه آینه انجام سفر دارد
چراغ خانه آینه ام برق دگر دارد
زده حاده چشم نقش ما را نظر دارد
مگر چون سپند از جای خویشم ناله دارد
که از هر جا که در حیا زه شو قم نفس باشد
که چون مرغ گاهیم سایه مرگان نفس باشد
همان فریاد حیرت باده جام جرس باشد
بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد
بساط عجبوت از بتن بای گس باشد
که چون انگی زدمت از دیدن نفس باشد
کسوف آفتاب آینه رنگ نفس باشد
مراد شاهره زخم رنگ خون عسل باشد
بنج جوهر از آینه دیوار نفس باشد
برنگ چشمه آینه فارغ از جوشند

بنید چون صد از شور این محیط آگاه
صبح پیش مباحث این از سیه روز
ز شوخ چینی خویشند غافلان محروم
ملاطمت نشود جمیع باد رشتنی طبع
در این محیط چو گرداب بخیزد آن عرو
مرا سبانه شد ز اخلاط قمری و سرو
مقدان توان لذت گرفتاری
بعد ز بان داد اسبج خیل فرگاهها
درون کسوت پیری بعینش کوش که
ز شوخی خط حسن بری خان دریا
کجا رسیم بیا دخرام او بیدل
مخل تهتی به تحریک دلی آریستند
دزدان خورشید بال افشانان انگ فاش
دل بخار آورد و چشمی گشت با هم نشنا
صد دنیا با خار خوش صرف یک آتشخانه

زمخز هوش کس آنیکه سپینه در گوشند
بام سایه مهتاب دوش پر دوشند
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
که عکس آینه با یکدگر نمی جوشند
از که دوش سر بخت خود قدح سپند
که خاکساری و آزادی هم آغوشند
ز چشم خویش چو نظاره دام برود
بد و بد چشم تو چون میل سرخا میروشند
چو ساغوازل مهتاب بنیه در گوشند
که شعله با همه باد و دل هم آغوشند
که همچو نقش قدم عابران فراموشند
دانه در جنبش آمد حاصلی آرا
سعوده امکان زرقص لیلی آریستند
غافلان بنگامه آب گل آریستند
محو شد نقش دو عالم تا دلی آریستند

چون جرس از بسکه پیش آنگاز فرستم
بنیازها بطوفان عرق داد و طبلج
معا دل بود اگر نیزنگ اسکان خشتند
زین کاستن بخیزان جلوه آمد بی بها
دست وقتی از صغیری رنگ قلم بر نهاد
از کداری بگویم درد تو گم کرد و تیران
خشمم را در بنگاشتن تماشای مفت نیت
کتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
امروزه قدر هر کس چهار مال و جابه است
سویای غربت ما انوی سیه است
ما را بنگ ششم تا استنای خورشید
آن به که برق غیرت بنیاد ما لبوزه
بید است از ندست عذر صغیری ما
گو صبح طرب در ملک هستی دیری آید
چرخ پرور عشقم بگذارم چه میخوانی

که ما بر خاست هر جا محلی ارادتند
کز خم نخلت حسین سالی ای استند
بهر این یک قطره خون رنگ طوفان خشتند
رنگ و چمی از نوای عهد لیبان خشتند
فون من چون بنگ خرمیگان خشتند
شد ستم بر ناله کالاش در شب تابان خشتند
صد رنگه شد آب تا یک چشم حیران خشتند
باید ز خویش رفیق فاسد اگر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که ز نباشد
کایا از یکسایه خاک کی بر نباشد
باید بدیده رفیق که بال بر نباشد
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
خشم چه و ناخاید که چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد بگری آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیری آید

صفا کیشان اندازند تظار رنگ دایم
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نیاید
 بجزت رفقه ام از سیر گلشن چه میرسد
 بنام تیغ برق افروستی موج می باشد
 بدل غیر از خیال جلوه ان نقشی نمی یابم
 ز شور عجز ناگردن کشتا بر آرزو میگردد
 به بیم عین خاموشی دمان بر زده گفتار
 ناز و عشرتی نادره بود مطرب برهم
 بود فکر امل شیرازه سختی کنایه
 ناله کز سینه ام با میکشد
 عشق خونخوار از دم تیغ فنا
 همچو زنگم از شکستن ناگزیر
 اهل غفلت میرند از آب گه
 از حسنیات عاجزان اهل کمال
 اهل تکلیف بر ادب جزوقن است

سحر بر گاه می آید لجام پیر می آید
 که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید
 نگاه بچو دان از عالم تصویر می آید
 خدنگ دلشین لغزه افتدیل بی باشد
 پیچ حیرت درون خانه آینه کی باشد
 بهجوم خار و جن بر بواش فضل دینی
 سرا با افعال از دل چوشت بر زمینی
 که در گوشه شکست چرخان آوازی باشد
 در استخوانهای دریدن آرزوی بی باشد
 و امن دل الصحرای می کشد
 دست احسان بر سر می کشد
 هر کسی از درد دل با میکشد
 سایه از خورشید خود را میکشد
 صد شکست از موج دریا میکشد
 که از دهن کجا با میکشد

تا خرد باقی است صحای جون
 عشق نبخشد ناکسان را و جوق
 افت زرمیکند دل را سیاه
 بارها بیدل بدش عاجز نیست
 نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
 ز تیره بختی خود سیل در نظر
 علاج خسته و لبها مجوز طبع درشت
 بناموشی است چنان عهد که اگر شکند
 چنان بفرزد هم تعلق آزاد م
 بچشم حرص است آفت ز گمان هم
 قسم بدام محبت که از خیم رافت
 دل از غبار تعلق نمیدوان برداش
 راه رستی از پای خود جو تیر نگاه
 توان شد آینه بجز بخودی و حیا
 بغیر کشتی از آلبان چو بیدل

دهن از آلائش پامیکند
 غار خشک از شعله بالا میکند
 آخر این صفرا به سودا میکند
 سایه افتادگی ها میکند
 شراب جام تو باز گشتنا نشود
 سجاک با تو هر دیده که داند نشود
 که نرم تا نشود سنگ مویا نشود
 صد ارشیشه و لهای ماجد نشود
 که جوهر تن مانعش بویا نشود
 که خاک گردد و این زخم را داند نشود
 دل شکسته من چون شکن جدا نشود
 نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود
 بهر نشان که توجیه کنی حطا نشود
 اگر غبار نفس سد راه مانده نشود
 که تحمل این چمن از لیبری دوتا نشود

نسیمی کوی از گلزار هست بازمی آید
 من نظاره خیمه‌ای که از بیگانه خویشا
 چه حاجت مطرب بگیرد گاه محبت را
 زور یا باز گشت قطره گهر در گره دار
 بنور از سخت جانی بقدر حاکمان دام
 آبگشای عشرت از بهی مشو خان
 دل هر دهنه خورشید اما بهد که بید
 نقش دوتی بر سینه من بسته اند
 آرام عاشقانم بر دواز دیگر است
 غافل یاس آب رخ عجز نایش
 مگر ز رو تو تا کاباب میگردد
 نسیم کلری شک نیست مادر آب
 بیهوشه بهی چه اشار کنم
 فروغ بنم جبین آنچه دیده امروز
 بنگارن آرام نار ساینه است

که منت خاک من چون چشم در پرواز می آید
 در آغوش است و هم دواز گاه انداز می آید
 که یکدل طبعین کار چندین ساز می آید
 بنانم از طواف کوی جانان با نغمی آید
 که از خود متیوانم رفت اگر او بازمی آید
 بقدر دست برهم بوده هم آواز می آید
 منم آینه از دست اگر پرواز می آید
 رنگ دلیت انیک بر دهم شکسته اند
 چون شعله رفته اند ز خود نشسته اند
 ما از یاد طرف گاهی شکسته اند
 خیال آینه آفتاب میگردد
 که آرزو چه قدر بهیو آب میگردد
 که نقطه شکست انتخاب میگردد
 همین گل است که فردا گل است
 شکسته بالی نظاره خواب میگردد

نو بهار است و جهان سیر حمن با دارد
 عالم از هرزه و دویا که بر مانگ است
 سایه گم شده محو قدم خورشید است
 مقصد ناله دل از سن بهوش بپرس
 وقت ببری شک چشم تیر پریشان میشود
 میداد سر سبزی این مریخ از عالم فانی
 از حجاب جوهر خلت رگ گل در حمن
 رنگ بار روی آتش نیست امکان بخت
 چون فغانزد کیش شکل شود ضبط حواس
 حاصل کرد جهان گشتن گل بیجالی آست
 لعل گل میکند چون غنچه از پاس لفس
 همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
 موج تاب گوهر از دام طبعید فارغ است
 در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
 موج از بطایقه باشد هم آغوش حباب

وضع دیوانه سر تماشا دارد
 که دما گشت کند دهن صحرای دارد
 هر که از خویش رود در جمنش جا دارد
 شوق مست است ندانم چه قافضادار
 صبحدم محبت آخر پریشان میشود
 دانه راز ریشه موی تیر پریشان میشود
 همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
 همچو خورشید از کف مازر پریشان میشود
 در دم پرواز بال و بر پریشان میشود
 چرخ راز صبح مقوسر پریشان میشود
 بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
 سانه چشم تیر شول از آواز بند
 لاف سوت میزنی بالی پر از پرواز بند
 تا توانی خویش را چون لغت پر باز بند
 بود لبیل از طبعیدن بر پرواز بند

طاقت بینی نظر پوشیده است از غیبت
 موج می باشد کلید قفل و سوس حباب
 بی نیاز بیمار حساب تعلق رستن است
 نیست غیر از خاک ساری پرده از از عشق
 وصل حق بیدل نظر بر بسن است از ماه
 همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
 حاصل عمر از جهان یکدل است آورد
 نیست جز گوی قفا آرمگاه عاشقان
 کی شود ام تعلق مانع پرواز شوق
 ابل تکلیف از موج گفتگو تشویش نیست
 از هجوم تیره روز بهایه ستم ما
 شعله آه است سامان فروغ انوار
 شورش عاشق بقای حسن دارد زیان
 هر کسی در مقام خویش رنگ غمخیزی است
 همچنین که برگ گل دارد بر آه خویش

آنچه در انجام خواهی بسن از آغاز بند
 عقد دل کروانیکه دو تبار سازند
 از سر خود هر چه و اگر دی بدوش نازند
 گر توانی مشت خاک شتاب عجز بند
 قرین خواهی ز عالم دیده چون شهباز
 بر خن خارش بلوغ مد عار بهر بود
 مقصد غرضین نه بحر یک گوهر بود
 شمع را خواب فراغت در ره مصر بود
 مرغ ما را چون که چاک قفس شهباز بود
 در دل دریا کبر را آبر و سنگ بود
 طالع برگشته ما اگر دش ساغر بود
 آتش سوزنده نور دیده مجهر بود
 بال پروانه گوی شمع را خنجر بود
 دود در شکله بوی گل اخگر بود
 مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود

هر که هست از بهم ما عین می بیند
رونق پیریت بیدل از جوانی مزد
همتی گر هست پشت پابر این دنیا نرسد
خانه برداری بی آرام چشم غفلت است
شمع را با شعله باید بود نتوان شعله نسیم
خردمان غنچه بود تر جان رنگ گل
تا یکی چون شعله از حوی علم انوشتر
بیقرار یا چون شعله از دیده ما افتاده است
می توان فرماد شد که می بیند نتوان بیند
معنی آرام بیدل می توان معلوم کرد
جود دارد که به هم لازم می گد گراند
هر کسی در غر خود نشسته رحمت دارد
در حسرت ز خطر رحم تو آموخت دل
چه خیال است که از خواب گران برخیزد
تلخامی است ز ادراک صد حاصل که

رنگ ز جوش خون فاسد در دم شست
میست دامن غیر کجاست چو گل آلود
همچو گردون حقیقه بر عالم بالا نرسد
این غبار و بهم را در دامن صحرا نرسد
چند چو زنگار بر آئینه دل باز نرسد
خنده چون باد به باید از لب می نرسد
سکه افتادگی بیکه چو نقش باز نرسد
حلقه چون داغ حسرت بر در دلهار نرسد
تنج اگر بر سر نباشد تیشه بر باز نرسد
گر برنگ موج بر قلب طبع نهان نرسد
تنج او رحم مرا مصرع نصین آمد
خواب بار گل آبله بالین آمد
جاده در دامن صحرای خون چین آمد
چون گهر سر که سرشش بالین سکین آمد
بجلاوت بود آنکس که سخن حسین آمد

بسکه بی رویه دارم زگستان حشمت
در تنم شمع صفت چرب بانی میسخت
بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد
بهمچو چشم خود طلسم نظارم کرده اند
تا نباشم لعل ازین محروم طوف دانی
گر دجولانم برون از عضه افسردگی است
تا بود دل در لعل نتوان کفیل را باشد
یاد شوقی که ز جفا بیت دل باشد بود
روزگار شمی که در تعبیر هیچ افتاده ایم
عمر بردارم ز شرم دل با فشنون گذشت
شبکه در زبیرت صفا سوختن میداد عشق
سرمه اکنون نسخه خاموشی از من میبرد
مفت ماکر سعی ناکامی استغفار دیم
از خیال جلوه غیر تو ما بستم نظر
در بهار خشت امکان برنگ برگ گل

بر سرم سایه گل بچینه تابین آمد
خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد
سایه را سخت نگون طره مشکین آمد
پای تا سر کیل می دارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
ناله شوقم چه شد کرنی سوارم کرده اند
بجبر کاینه دارم پرده دارم کرده اند
در شک این شیشه را خوش مبارک بود
چشم مانا داشت خوابی عالمی آباد بود
این نفس کو یا بخار خاطر صیاد بود
ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود
بادایامی که موسیم بر تنم فریاد بود
در نه دل مستقی و عالم شراب آباد بود
همچو مرقان هر دو عالم را زدم بر یکدیگر
از شکست رنگ دارم چین دهن در نظر

با ن آسانی نبرد دارند از باب گرم
 سعی امکان از برقع کین ظالم و مست
 آبله از بیدست گاهی سید بنکین باد
 عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالم
 انتهای کشتی بیدل مقام عاجزی
 بصفحه چون ز حدیث چون کم تحریر
 سیاه خجی گشت رونق گل عجز
 محله اثر بیش است غرضها
 کند کردن عمر است هیچ و تابش
 ستم بخولش کند ظالم حشر بنیاد
 فکند ام برج از موج شک نام و ب
 جهان صغیر مراحم که مانده ام محروم
 فروغ بزم چون راجه حاجت شمع
 حذر ز روزه خند لب بیدل
 خاک ماندها بجایست یار

بر زمین انسا به اینجا تو شب میریزد
 در دل خار از آب لعل کی دیزد شر
 میشو آرزو سبک از خشک گشتن خوشتر
 می شمارد عقد های سنگ و از شر
 عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپهر
 ز سطر ناله بر آید چشیم از زنجیر
 ز سایه پرهن خاک را لبست عجز
 ز چشم خولش بود دام و شست پنجر
 بنای شعله نهد خار و حسن زنجیر
 که هست کیس سر جان همیشه در دل سر
 مگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر
 بس است آبله فانوس خانه زنجیر
 که انگر است مبتلایا چو آتش گیر
 مینویس ولی بخط عیار

دل گرفتار رشته امل است
 چون نگین بر سجد ه نامت
 طایر گلشن قناعت را
 کیسه خیر است طبعهای درشت
 سفاقت مجوز قناعت خم
 سرکشی سنگ راه آزادی است
 سر اهل غور شمع صفت
 منعم و اگهی چه مهکان است
 رد جوهر شناس ریشه اصل
 چون قلم عند لیب معنی را
 انفعال است در ترش روی
 دم بیری ز خود مشو غافل
 بیدل از حیرت رخشن بچمن
 در گلتانیکه سرو او نباشد جلوه گر
 در محیط حیرت شوق تو ما دار وطن

مهره از دست کی کلاه از دمار
 بسته ایم از خط جبین زنار
 میشود دانه بستن منقار
 سنگ باشد زین بچشم شرار
 نیست در خانه مکان دیوار
 کوه و صحراست گر شود هموار
 از رنگ گرد نیست بر سردار
 منحل از خواب کی شود بیدار
 دانه مهر لیت بر سر طومار
 بال پر از بس بود منقار
 سر که تنه اشک آرد بار
 صبح نیست در نفس تکرار
 برگ گل ماند نیست بر دیوار
 شاخ گل شمشیر خون آلود در نظر
 بیکرم سر تا قدم شکست چون چشم گهر

نرم روی غوطه در موج صلاوت خورد
 در خیال بیت ابرو و تیر بر افج سپهر
 آه را رحم ننمایند و حشی خرام
 یکسر سواهل بدیش را نباشد نفاق
 جا نگذاران تو از نور تماشا زنده اند
 بیدل از سیر بهار حسن عالم شورا
 قدح حیده ندارد بغیر ناله حضور
 ز ابل خال مجو گرمی حقیقت حال
 تو ان مشاهده کرد از فیکه ساز موج
 بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
 بکمر لعل نوشی راه می توان بستن
 بهرزه دامن حرف خطا کش بیدل
 گوشتی پرستی زلفش آینه بر گیر
 تا کی جو گهر در گره قطره فشردن
 رنگ دو جهان ریخته اند از طهرش دل

جرب ز میما زبان بسته گیر داز گیر
 مینو لید ماه نوبسم الهی یکسر ز زر
 بال و پروار نمی ندارد صبح چراک حکم
 رشته شیرازه لغت بود تار لفظ
 شمع را مار نفس باشد همان تار نظر
 چشم ما از مرد یک دارد گل و انگی سپهر
 که نیست خانه ز بنجر بی صد محمود
 که نیست خون بخر نغمه در رگ طنبور
 که بحر رست ز گرداب در حکم مامور
 سپید گردد اگر موشود ز ابر و دور
 چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
 که مشت بار زبان وشت در سنین شور
 هر چند ربت قطع شود نار سر گیر
 طوفان شود آفاق بیک دیده ز گیر
 بر هر چه زنی دست همان موج گیر گیر

در ملک شهادت دیت است آنچه نباشد
 خود داری و ندانیش دیدار محال است
 امید بگو تو همان خاک نشین است
 پروانه دیدار نفس سوختگان اند
 بیدل بر عشق ز منزل اثر می نیست
 هستی مادر طلسم درد باشد جلوه گر
 فکر حبیب در این گلشن گل بی حاصلی است
 رنگ عیش اینچنین از برگ گل دارد نفا
 صاف دل از وطن آوازه دارد عتبا
 دام مرغان نیز نیست غیر از تشبیه
 دانه دل شد نهان در ریشه طول امل
 منزل کس شگانه از راه عجز افتادگی است
 هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سه
 بغیر گردن حیثیت بحشم عبرت من
 ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم

ای ناله تو هم خون شود دامان آری گیر
 دل را طبیبش آب کن و آئینه بگیر
 گوهر سر موسیم ره صحرای دیگر گیر
 من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
 تا آینه که بر بسی مفت سفر گیر
 گرد ما خیزد چو صبح از دامن خاک جگر
 غنچه از هر برگ دارد دشت نو میدی
 طایر پرواز نتوان یافت جز در بال
 موج آب خویش باشد چنین دامان گیر
 مشکل است از دیده آئینه پرواز نظر
 کمره ناکمی بچیدن رشته باشد جلوه گر
 بس بود تا خاک بیدل شکسته صخر
 بوج چشمه خورشید میزنم ساغر
 نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر
 جواخگر مرقع چهره ست خاکستر

چو لاله زب دل ماست لقطه سودا
 بود بدم آگاه و مرن دشوار
 مناز بر بنهای سادل که آینه هم
 هیچ تاب نفس اعتبار شود دل است
 بطبع خشک فرا جان سخن موثر نیست
 غمیر در سخن بهره طبع فروش
 سبک روان قنای نفس نه پردازند
 دو آب خشک کند خامه اچو خود بیکار
 خروش اهل بصیرد لباس خاموشی است
 نجات یافت زمرگ آنکه با وفا پیوست
 ز نسک نظم لب است آبروی مابیدل
 بلوچ است در سر فلک نیندار مغز
 سختی کشند چرب پرستاران و زنگا
 از بسکه دیده در ره تیز نهاده است
 برار اهل خرقه کسی و قوف نیست

حجاب داغ بود در محیط خون جگر
 ز رسته است نفس خشک در دل گوهر
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
 فقیه آینه داغ را بود جوهر
 ز آب نظم نگردد داغ کاغذ تر
 زیاده نشسته محال است قسمت یاغ
 ز دوری نه دارند دانه های شر
 زبان بحر نمی گردد جو گوشت باشد که
 صدای کالنه چشم است تارهای نظر
 که چوب بسته بود امین از جای سر
 که رشته گهر ماست از خط مسطر
 چون شیشه زین که و مطلب نه باغ
 از رحم سنگ خاره ندارد چپا مرغ
 چو ستخوان سپید شد از نظار مغز
 دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مرغ

کلفت بود طراوت کار جفا کشان
 منتقم ز روی مملکت و جاه تازه روست
 بالیدگی بخانه محال است مال را
 چشم بخواب رفته چهل صید از نگاه
 در هر سری که فکر دامن تو جا گرفت
 راحت کند به سختی ایام نرم جو
 از بس فکر آرزوی سوختن گداز
 بیدل ز بسکه خشک تراجم میجوی
 رنگ طاق سوخت اما دشت آواز میبوی
 زندگی جیل است اما کو نگاه مستیاز
 کی بریم جو ضعیف کام از عشرت جا بختن
 مرده از مصل دارم خانه خالی نمیکشم
 یک نفس قرابت از شور خون خاکستر
 دل قیامت میکند از طبع ناشادم پیر
 مشت خام عشق نالهسته صیدم کرده است

در استخوان کوه چلبیت اعتبار مغر
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغر
 در استخوان خشک بود تازما مغر
 بادام تلخ را ندید عتبار مغر
 مانند بوی خنجر ندارد قرار مغر
 از استخوان همیشه بود در صبار مغر
 شد استخوان بکیر من شمع وار مغر
 از استخوان تا نشود آشکار مغر
 چشم بر خاکستر بال است پروازم میبوی
 چون نفس صیدم لقمه آتشی و نمی زوم
 منکه جو بگل از ضعیفی رنگ میبازم میبوی
 ای نفس ضعیفی که من آئینه پروازم میبوی
 چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم میبوی
 بیستون یکنا میگیرد دوزخ مادام پیر
 ای حیا آیم کن از رنگ سیاهم پیر

کرده ام یک عمر سیر گشتن آبا و جئون
 کس را نیخست ز مانندم چراغ کشته نیست
 زندگانی نیست از است و بس
 خطاط خلق بود بی کز ند
 در خیر لذت نظاره نیست
 از شکست دل که شستن بهل نیست
 اهل نخوت را تکبر میکشد
 همه سر تا پا بجز زنا نیست
 سروران از پریشانی چه پاک
 گرچه جو غنچه نباید زدن تبار نفس
 ز بسکه گرمی بتیابی فنا دارد
 جاب اهل تماشا بنور بنیامی است
 ز گفتگو که ورت رسد دل روشن
 مدار سرکان ندگی بود نخوت
 ز هیچ سحر محالست لاف خود داری

ناله میدانم اگر از سر و تنش آدم بپرس
 از خموشی سر نه کردیم ز فریاد هم بپرس
 غنچه دل الفس خار است و بس
 بزم صحبت حلقه مار است و بس
 دیده آینه بیدار است و بس
 کین بیابان بیشتر زار است و بس
 شعله را که زنگشتی دار است و بس
 این که تا و اشود مار است و بس
 طره بیدل زینستار است و بس
 توان فکند سر چون حباب تار نفس
 جو بنض پت زده مشکل بود تار نفس
 که چشم را نمود جز نگاه تار نفس
 بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
 که شمع را ز رنگ گردنست تار نفس
 بخوش نیست در آمدند اختیار نفس

آمدار باس نفس گر قرض و لخواهی
 شب فراق در اندوه نارسائی عمر
 بشمع صبح نظر کن که خنده یاد دارد
 بچاک پیرهن عمر بخیه مکان نیست
 اشارتیت بابل قمار چشم جاب
 بسوی خویش کشد صید انموشی دم
 ز صفت تنگدلی چون زبان غنچه دل
 بهار عمر ندارد گل دگر بیدل
 نیست بشیور حوادث آمد و رفت نفس
 چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
 رشته داران اهل برج سحر می کنند
 ناله از تعبیر عالم سر به بتیالی کشیده
 کتیر جوهر غبار نفس است آینه را
 می یریم از هر زنگ روی در جرم دل ناپا
 غلت نادانی ما صیده غفلتی است

که شمع طور نباشد برگذار نفس
 ز موج شک و ان می کنم کار نفس
 خزان عمر بر گیتی بهار نفس
 متاثر شده طول امل تبار نفس
 که دیده و ان شود تا بود غبار نفس
 سخن ز نفس تا بل شود شکار نفس
 فاده ام بسره نطق از نفس
 ازین چمن توان چه غیر خار نفس
 کاروان موج دارد در شکست جرس
 هر کسی چون گهر در آب می بچد نفس
 عجب کوتا زمانه بود بال به بال مگر
 طایر را اشک زنگ شد چاک نفس
 آب میگردد مگر چون بچشم خار نفس
 خانه آینه باشد جای آرام نفس
 از برای خوابش سایه پیدا نفس

خاکساران میرسند آخوند در سرکان
 دریا بانیکه مابار خنوشی بسته ام
 ریشه طول امل گل میکند نزد یک مرگ
 وقت کندن از نگین نام مجیر و صدا
 دستگاه سخله دون تابع شور و شربت
 سخت دشوار است بیدل در فن زریه
 اگر چو پنجه میسر شود شکن خویش
 در آن محیط که از کرد بخیر ساحل است
 آوار ایل طلب بقیاری و گرسه
 چو پنجه زمره بر دافسکر پردایم
 نفس بدو بر خنوشی گذشت باز صدا
 کند صید هوس است گوشه گیر بها
 شکنج دم بود مفت علق با بیدل
 بر زبانی باشد جلوه فرما یک مرتعش
 چو نضره که هر خوش گذشتا نمی نگین

غیر ساحل نیست موج بحر افراید رس
 چون نگاه چشم بر می خیزد آواز رس
 بر سفر باشد دلیل شفق دم فرس
 بی فانی نیست چون بر سنگ آید پای رس
 خالی از پرواز دشوار است پرواز رس
 چون جاب آینه را لازم بود باس نفس
 توان شنید صد آردم جستن خویش
 مگر چو موج توان بست بر شکن خویش
 بدون ز خویش بر دشمنه شکن خویش
 لکن خوش بود بال با بستن خویش
 ز دام ناله و نه مار از گستن خویش
 نشسته ایم چو مضمون بفرستن خویش
 که بوی پنجه پریشان شود در بستن خویش
 چشم زخم دلهای سر مرگ و دو بر خویش
 بقصد خون من و بر بود بال و بر خویش

<p> بیال طایر رنگ از گل رشته پیش چون شمع گل که در آغوش دارد غنچه بیدار تا دهن عرض قریب نگه از بیکر خویش دل نهج و خم اندیشه شد آرام فروش وزه سان هستی مادر که باد فاست تا تواند چو گل از وسعت ماکام گرفت سایل از خادشه آب رخ خود میریزد سوی تیری گل بایست بگذارد نبات سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند هر چه خواهی همه در خانه خودی نانی بست فطرت نشود صد نشین امر کرده دام شد آخر گل آزاد گنیم شعله را منصب جایت است بدست جفا جوی که میدارم هوای تیر مرغانش بچون کثرت چشم تماشا هر طرف دارد </p>	<p> که قناریت خون من بدم جوهر تنیش بود هر قطره حرم حامل در بر تنیش چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش مره در دیده شکست آینه از جوهر خویش غیر بر واز ندایم بخت بر خویش بکه چون غنچه کسی دل نهند بر خویش بی شک تن نداده هیچ صد گوهر خویش شعله را صبح عدم نیست چو خاکستر خویش صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش کس چو گل آبله را جان نداده بر سر خویش عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش چون گیسو سیر شود دست زنده بر سر خویش بود چو شبنم گل لبش بر زخم کالیش ز طوق قمریان نقش قدم سر و خرامانش </p>
---	---

<p> دل عاشق ز رسوای طراوت میکند صل گل نظاره احت روضه اجدید مجونی ز بزم جلوه ات چشمی که نور موی دارد جنون گردید ما را رهنمای کعبه سومی بیا این مینه و اعم که خطاوست و دل نفس در سینه ام سرسبب و آیه های مینا در این گلزار بیدل هر که گردد بسجلاست چه لادست کشد تیغ چشم خونخوارش ز جلوه تو جهان کاروان آینه است ز ناله بلیلم آسودست می رسم با آسمان مرده من فرو نمی آید ادب شرم نگه آب میشود ورنه خط مشکین حجاب غنچه جان برورش گرز شوخی بر بساط آینه جولان کنی نیست چنین بر چه من در عباد و نگاه </p>	<p> که تحت شیر باشد دانه را چاک گریزش که شد مرگان چشم آینه خار مغیلاش بود آینه سان حیرت چراغ زرد اما که از دلهای شیطا بود رنگ بیاش بکسبت خایه عم از شرر کردند افش که غیر از عقده دل نبود خون آلوده چش چو اشک دیده شبنم طبعین نیست همکار بروی دل که نفس هرگز نکند کارش بهر چه می نگرم حیرت در بارش دل دو نیم دهد باز یا دمقارش بلند ساخته است حیرت دیوارش شنیده ام که پی پرده است دیدارش شد نهان در پرده گردنمی گویش میطبد بر خوشترین چون موج دریا چویش سجده من چیده است از مهر تعظیم خویش </p>
---	--

تا نفس با نصیب دل از طبع جان بگریخت
 هرگز از نغمه سار خوشی آگهی است
 تیغ خو خوار است بیدار جاده دست جو
 دل گرداب می بندد خیال حلقه بوی
 زبان لاف شمع شب از ان گرم است در محفل
 دل با قوت چون گردید اندر حیرت لبش
 بدایای سیران شام حرمان پیش می
 کفابی بخیه گیرانی ندارد حیرتی دارم
 بچشم غدا لب من که دارد داغ حیرانی
 سوز که خط حجاب گلشن نظاره میگردد
 صبا با نکت زلف تو می آرد درین گلشن
 که تاب عتاب است بیدل کاشن سوز
 دل بویانه دارم بکیوی که گه گیرش
 غبار بر سر شادین درو منور استخوان من
 سر شفته ام شور بوسه داشت از غفلت

مع را دم پریشانی بود بال و پرش
 بی لوائی لب و در بزم دل خنیا گشت
 کر نشان بای من پیداست نفس جو
 زبان موج می چید بحر چین ابرویش
 که دارد مصرع بر لب و صف قد و لچویش
 هم آهونجا کافاده است از رحم جادویش
 مگر آرد بکف سرشته از تا بکیویش
 که آئینه جان حیرت گرفت از دیدارش
 خط است لب گلشن بود سر و لب بوش
 مبادا سر بر آرد جواز آئینه رویش
 چمن در کالنه گل میکند در پوزه لوش
 ز خاکستر بنج دارد نقابی از لبش
 که توان داشتن همچون صیدا در بند زنجیرش
 که دو دسینه ام میگردد آوازی بی برش
 زرد این کاسه را شستم ز موج آب شیرش

هر کسی حلقه سوا می رفت سر برهن تا بد
 جوگر دوشو خوش فسرده از دم سردی پیر
 حجاب امروز دست از بوی هستی شسته بود
 ز خواب غفلت بگانه باشد چشم زخم
 بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
 مصور عطیه نتواند دهد موی زش
 بدریای پراشوب خون غرق ام بید
 دل گشته بودم چه می پیرنی احوالش
 نیم در خاکساری هم با ط آبله انا
 ز آتش خانه شوق تو چون آتش بزمی ام
 بجای پرده حیرانی دل خون گشته بار
 ز قضا طبع من کرم است چه شوق بچرخ
 نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
 می رسید از مال هستی غفلت سرشت من
 نفس میسوم واری ندارم بر در و لها

دمان ما میگردد و گریان گلو گیرش
 پست شمع محبت بشکند صبح طباطبایش
 که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیر
 سر امید تا نبند یا لین بر سرش
 غیب شد بغیر از مصرعه جسته نه چرخش
 گر از تار نظر سازند مدح کلک تخریش
 که جوش آبله باشد حجاب موج زنجیرش
 دو عالم گر شود آئینه تا پیداست تنگش
 سر دایم که در هر کام باید کرد با مالش
 که از خاکستری سر مایه هستی تنگش
 که چون با قوت نتوان نگردد اندکش
 که پیکان میخورد بکدم میش از بر ترش
 که خیزد شور زنجیر از شکست تصویرش
 چون غمخیز دیده ام خوابی که در خواست تعمیرش
 من آبی که از آئینه هم برودند تا میرش

دل مجبی بپوش ری لب طائر زو طلی کن
 بچندین سعی پی بردم که از خط رفقه ام بید
 گزیده صین تماشا حیرت سحر باش
 بال پر افشده دارم بر فلک توان شدن
 سیر چشمی دانه مهر قناعت بودن است
 هیچکس تهمت کشان داغ بی لغتی مباد
 چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
 نقش پای گمران محموری آید چشم
 بکفتم راه است بیدل از تو نهادمان خاک
 مرغ خنک شو محرم پرواز خیالش
 چون لاله فروغی ندید حسن دل ما
 کلکی که لب بر مترل معنی است عصایم
 اینگونه که هر لحظه جمال تو بزرگ است
 غافل نتوان بود چنین از چشم چرخ
 در پیشم لاف ندارد و چون تو نگردد

که گوهر بر شکست موج موقوفست لعلش
 رساند این شمع را تا افشش پای خوشین شکر
 سر سبز دلدار ما اینده دلدارش
 گر همه مرکز شوی بیرون ازین کارش
 پیش دم اندک و در چشم خود بسیارش
 چهره شاهی گر نباشی سایه دیوارش
 سازم موهومی که ما داریم کوبیارش
 یعنی ای ماند در حیا زده رفیقارش
 بر سر مرغان چو شکسته ده و شیارش
 مقراض بریدن بود افتادنش
 تا داغ خیالت نبود لقطه خاش
 شمع ره اندیشه بود رشته پاش
 اینده محال است دهد عوض مناش
 چون موج شکستی است در ابروی هاش
 چون کالنه چینی نبود شور سفاش

<p> از هر زه زبانی است نفس را بر پرواز از عاجزی بیدل بجا پرده چهره من نیکویم زبانی کن یا بگره خویش در طلب پند شمع کوتاهی مکن از بهر آن رنگ آسایش در آغوش بجوم بخودی آست نقد حسرتخانه هستی صدای بیش نیست برده ساز خداوندی است وضع بید از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص بیج دستی نیست کر رنگ و آن باشد آهی هر طرف مرغان کنای عالم خمیازه است و عوت غفور مانحنایه کرد آفاق را ای حرصی با رحم بر احوال یکدیگر کنید تا یکی باشد کسی سودا سود و زیان عالمی اسباب هم جبهه زین دریا گشت خاک هم از منوخی ابرام دام آسوده نیست </p>	<p> سرشته رسوای کوشش است و دلش نفس قدمت لبس بود آینه جاش ای ز فرصت بجز در هر چه باشی زود باش شعله مار نک بتیالی نماید و دوش کیعلم لغزش چو مرگانه های غول و دوش ایدم نامی بدست آورده موجود باش گر سجود آموذ خود گردیده مسجود باش آبرو تا کی شود صرف خیر نان حرص برخی آید حساب از ریزش دندان حرص از زمین تا آسمان جا کیت از دامن حرص موکنی زایل نشد از کاسه نامی ان حرص آب شد سسی نفس جان شما و جان حرص تخته میگردد و یک خشت لحد و کان حرص تا نفس داری تو هم بی نیندازان حرص از تفسخ کیت پوشد خشم بی اثر جان حرص </p>
---	---

<p> تانه بندی سنگ دل از نقاضا طلب که غم یعقوب کینه ناز رخسار می کشم مردگان از نیر سودا قیامت در سرت خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا گرفته شک مرادیده تا بدایان رقص اگر ز برم جنون سانغوی بدست افتد طرح جاست در بخیل امی خیال پرست درین مشکده کوئی در گری می شهید ز مضطرب دل ابل زمانه بخیل اند مضوی آینه ز دستگاه کم ظرف است ز خود بی شود شور جنون تماشا کن کناد بال درین تنگنا خجالت داشت نفس بدوق را میست پریشان خیال گر بیا فروشی عبا را ما در نه کین قیافه اگر فرصت نگاهی هست </p>	<p> معنی لطف چنان یافت در دیوان حرص یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص زنده میدارد جهانی را بهین احسان حرص روزی که چیت بیدل بر کسی جهان حرص چنین کند اندام بایدستان رقص چو کرد با تو توان کرد در بایان رقص که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص سر بریده ما میکند مبدی ان رقص بود طپیدن لعل پیش طفلان رقص بروی سحر کند قطره وقت باران رقص بکام دل نکند ناله بی نستان رقص شرار مابدل سنگ کرد بهین رقص و گرنه کس نکند در شبنم زندان رقص ز خاک راست نیاید هیچ عنوان رقص شرار کاغذ ما کرده است همان رقص </p>
--	---

با اعتماد نفس بقدر چه می نازد
 باین ترانه صد آسپند می باله
 طبعش ز موج کهر گل نمیکند بیدل
 بر کوته است دست بهر سود را ز حرص
 عزلت گزیده ایم لصد کوه چه می طبعیم
 انار شمع از نظر حلق برده اند
 در رنگ آبر و زرت از کبیه می د
 از طبع دون هنوز بهیسی غیر رسد
 دهن بچیده این از آلودگی مباش
 آنجا که عافیت طلبی غم جت و خوت
 تا مرگ چون نفس تنگ تا ز چاره است
 خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت است
 بیدل چه صبح صوته بخیا زه بسته است
 حقیقت شمع وار درین مخطیای فضیض
 پیوده بر ترانه دهم و گمان بسج

باشک صدف ندارد دین مرگان هست
 که ناز خود نتوان ست نیست بجان هست
 نکرد شک من آخر بختیم حیران رقص
 غیر از گره برشته نه بسته است ساخر
 آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
 خاکی نگردد مژه چشم باز حرص
 انجام شمع بین و پیرس از گداز حرص
 اگر پا بخورد نقش قدم سرفراز حرص
 کاین مریه پرست ز لعل و بر از حرص
 کامی مقصد است قرب اعتر از حرص
 خوش عالمیت عالم بی امتیاز حرص
 ای غافلان چه وضع قناعت بسیار حرص
 از خاک تا شیشه فرار حرص
 قانع باشک آه ز آب و هوای فضیض
 قانون این بساط ندارد دنیای فضیض

از صبح بچشم بکشی ساغر و سب
 نام کرم اگر شنوی در جهان بسبب
 خشمش ز شور کرم کرد میکند
 اقبال ظلم بایه باوجی رسانده است
 جهنت ز خواب باز نگردد هیچ رفت
 اگر حقیقی بنظر عرضه میدهند
 از دود آه منصب داغ خون بلند
 سمریت در کینگیه ساز خوشیم
 آخر خواب مرگ کند صبح پریت
 آغوش صبح میکشد اینجا و دای شب
 میاد دهن کس گیرم از فنون عرض
 تو شیم آینه ز حیلج یکدگر است
 فضای شش هیم با نایل ستغناست
 ز بحر بهره سیری نبرد چشم جاب
 حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست

حمیازه موج میزند از خنده های مضین
 اینجا گذشته است ز غفا های مضین
 مهنت هر کجا میان نیست با فیض
 کاجا نیرسد ز ضعیفی دعای فیض
 ترسم ز گریه و گشتی خونهای فیض
 تا چشم کیت قابل این لوتیا فیض
 گلزار خیر بر ندارد لواهی فیض
 حین کرده است ناله کند رسای فیض
 هنوز نعرش مژه دارد مصفا فیض
 بیدل بقدر نفی تو خالیت جا فیض
 کف مید خالبت ام بخون غص
 منتر هیم و گرنه زخبد و چون عرض
 هنوز در خم زنجیرم از خون عرض
 پرست منفعل از کاسه نگون عرض
 حد کنید ز فریاد بی ستون عرض

دل از مهید پر داز بهل مفت غنایت
 نهشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
 سرازع انجمن کبر یا ز دل حستم
 بروی کس ه از شرم بر بسته اند
 ای بهیچر مشوز نفس در هوا فیض
 ای از کلفت ندیدن غنیت است
 تنهانه رسم جود و گرم در حساب نماند
 محبت چه ممکنست کند تنگ نظر
 صاحب زگر دره فقر سر متاب
 غافل مشوز ناله که در گلشن نیاز
 دل را عبت بکلفت او بام خون کن
 بیتی دلیل غایت بخت ماست
 بروی صبح ست ز دامن شب بیا
 ایشیح صبح میلد از خویش رفتی
 حسن از سودا لفت حیرت منیر

جهان تمام فلاحون شد از فزون حسن
 شنیدم از لب خاموش هم فنون سخن
 طبعید و گفت همین یکدم برون سخن
 میا بدیدل با بقدر زبون غن
 بی چاک سینه نیت جو صبح شبا فیض
 رسوا شولجت نشو و نمای فیض
 توفیق نیز رفت ز مردم فقا فیض
 مردن از ان بهت که باشی گدائی فیض
 خاکستر است آینه را تو بای فیض
 میا لد این نهال آب و هوا فیض
 تا زنگیت نیت جهان بصلای فیض
 افتادگی است نقش قدم را عصا فیض
 فیض است کلفتی که کند قنضای فیض
 بر شک و آه چو گداری با فیض
 نقریده است در دل آینه بای فیض

صبح از نفس پری بکلف نشانده رفت
 بیدل ز تشه کای حرص دورست
 گشتم از بیدست و پاهای بختک و تر محیط
 قاصدان شوق یکسره خدای می کنند
 دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
 گر چنین افشردگی جو شد ز طبع روزگار
 شوخی برق نگه در دیده آئینه نیست
 طبع چون مناز اعیان در وطن بهم نیست
 هر قدر ساز تعلق پیش خست بیشتر
 شفقت حال ضعیفان بر بزرگان نیست
 چون بفرات نوگرفتی فکر از ادوی خطاست
 چشم حیران مرا آئینه فہیدہ است
 انجم او کیست گرد خویش میگردد پیش
 ستگاه مستی ارباب معنی یاده نیست
 بود نقطه از علم این کتاب غلط

یعنی درین ستمه تنگست جایی نیست
 گر بار داز سپهر خلالت بجای نیست
 کشتی از تسلیم نیا اگر د ساحل در محیط
 موج بادار در چشم تاد در دلیر محیط
 میکند از بنیمنی نسخه ابر محیط
 رفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط
 همچو گوهر موج مار گشت چشم تر محیط
 میکند حاصل گهر گر دیتی در محیط
 میکند در خور امواج بال و پر محیط
 خار و جنس همچو گل جامید بدر محیط
 آب گوهر گشته تواند شدن دیگر محیط
 در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
 حلقه وار در زگر دانت و لن در محیط
 بیدل از چشم تر خود میکند سانه محیط
 شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب ندگی از شوخی نفس نخوری
 شکست نشسته بختیبت با غشرت
 رموز وضع جهانرا کسی دریا بد
 ز جوج اصل خطامی برد ز طینت روح
 ز داشت آینه موج و آب غیر محیط
 جهان جوش بخار من القدر شفت
 برون دایره مرکز چه آبرو دارد
 بقدر حاصل این پشت خاک می بایست
 بخواب بدیت امشب که در کنار من
 ز قطر قطره حیان دیدار محیط محیط
 بر خون توان شد از عقل ادب و محیط
 غیر بیکاری چه می آید ز دست من
 بهره آسایش دانا ز گردون روشن
 صافی طبع از آبستی منبتا نه چرخ دهن
 کرد دل را با مال آرزو سی نفس

که تیغ را کند کس بوج آب غلط
 ز رنگ باخته کردی با بخت آب غلط
 که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط
 گرفت ز سر چون شود حساب غلط
 بجلوه خوردم از اندیشه و نقاب غلط
 که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
 نیست عشق نهرم را بآن کتاب غلط
 سوز ز آینه سعی بخت آب غلط
 اگر غلط نختم نیت حکم خواب غلط
 نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط
 سعی گوهر تا کجا با تنگ گیر در محیط
 نیست خبر ناتوانی بیکر لاغر محیط
 از حجاب موج دارد بالش بستر محیط
 با همه دشمنی در دست گوهر در محیط
 موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط

هر کس می در خور سباب تشویش است پس
 عالمی را می کشی زیر نگین عتبار
 قابل تحریک نیست طواری دگر
 غمت و خواری بخار ساحل تیز است
 بی بدایت نیست هر قدر باله نفس
 بیدل از وضع قاع تا بر دوش کشی
 دارد از ضبط هوس طبع هوس در چه خط
 دایره محرومی همان بند غور سرور است
 در هوا بر گل شنیم عجب خون مسجود
 گریه ات رنگی نیست از دیده حیران چه سود
 کسب اتش سینه خود را بنخن کنند
 ظلم بر آبله از منع کامز اینها مکن
 رغبت نفرت بهشت و دوزخ اتا می کنند
 داده ایم از حال سباب جمعیت باده
 آیکه سنجوای چراغ محفل اعیان شو

از هجوم موج برود می کشد کمر محیط
 اگر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
 صفحه وارشی یاد از طوفان نند مسطح محیط
 ورنه از کف فوق نگرفته است تا عجز محیط
 موج تا با قیست دستی نیزند بر سر محیط
 کشتی را چون صد گیر دلبر است محیط
 جزو گرفتاری ز تاب بسته با گوهر محیط
 شمع را غیر از غم جانهای از فسر محیط
 خواب نبود چون نصیبت از لبت محیط
 بی می از کیفیت چنایزه ساو محیط
 می کنند آینه های ساده از جوهر محیط
 غیر حرج و شهوت از دنیا بجا و خور محیط
 تشنگی می باید اینجا ورنه از گوهر محیط
 مرغ ما را جز پرشانی زبال و پر محیط
 غیر از این گردید اتش چکه دیگر محیط

ازت دنیا نمی اندازد بختیهای مرگ
 جام قنوت بر تالش جیب بهر مو و دست
 چون کمان می بایست تا گوشه تسلیم است
 حسن بر گنجی اثر پیرایه مثال لبست
 بیدل از زولیده موئی طبع مجنون را
 هر چه در دل گذرد وقف زبان در شمع
 نور خجسته ز لاف دم هستی که رست
 خاموشی پیشو آخر سپریج زبان
 خواب دیده عاشق نکند رخت هوا
 رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
 صراط طبعش سوختن و داغ شدن
 نشود شکوه گره در دل روشن گهر
 ضامن وقت این زیم که از دل ما
 در عصفان از طرب سیر رخ کاهی است
 سوختن صفت تماشا زده باز کنید

کلام زبیر اندوده ز نعت از شکر چه خط
 از نصیب خیر خیرت با سکه ز چه خط
 خانه دارد و هم از فکر ایم و در چه خط
 اگر کسی آینه از غور شنید از شکر چه خط
 گر نباشد دود سودا کسی در سر چه خط
 سوختن نیست خیالی که نهان در شمع
 از نفس گر همه جات زبان دارد شمع
 داغ چون حلقه ز زحمت امان دارد شمع
 سرمه شعله چشم نگران دارد شمع
 خار در پای خود از دست زبان دارد شمع
 آنچه دارد بر پروانه همان دارد شمع
 دود در سینه محال است نهان دارد شمع
 سوختن بهر نشاط و گران دارد شمع
 اثری از نفس سوختگان دارد شمع
 که ز فزون بکین خواب گران دارد شمع

از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع	زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است
بیدل اینجا صفت سرور و روان دارد شمع	رفتن از دیده خود طرز حرامی دیگر است
از دود و جگر سره کشم در نظم دایغ	گردید دل اسوده بیا لم اثر دایغ
جز شعله نوزد جگر کسی بر دایغ	غمخوار دل سوخته ام گرمی سودا است
در جسم غارت است سرور از شر دایغ	از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر دایغ	نقش بے خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه اسوده نثار دجگر دایغ	تاب غم سودا نبود اهل پوس را
خیزد بحر ز شکاف نظم دایغ	نظاره دل سوختگان موج غبار است
جز بنده کسی کل نگذار دایغ	ممناب دهر رونق عشرت دل ثبات
خوشتی کشد تیغ ز بر سر دایغ	لحمت جگر سوخته سرچشمه برق است
هر چپ که از شعله بود بال و پر دایغ	بیدل زدلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام می دایغ	نشسته از پیجوی دارم جوینم در دایغ
خارج و کثرت در آینه دایغ	زشت هم از قرب خوابان موج غمی میزد
دست بر هر دل که اندام سوزد دایغ	نقش نامت چون نگین ندارد لم کل کرده است
آنچه نتوان دید بار یک است در نو دایغ	دل اگر روشن شود غفلت نمی آید چشم

<p> بوی گل هر جا رود تا خویش بر دهنش که شکست رنگ می جو لعل ز بهم ریزد دو دو می باشد صدای حلقه زنجیر نیست جز نور نظر بال و بر رنگ جبر ورنه یک رنگ است خون در یک طاق ستور و بحر کند پست مکران صد که دل صاف بود دیده حیران صد بخیه در دزد که چاک گریان صد مشق نمکین که سبز زبان صد سودن دست بود مایه سامان صد لب خاموش بود چیدن دمان صد موج دریا نشود دست کربان صد سید و اجزای ما چون موج دریا هر کرده اند جزای این بیکر یک طرف بیشتر میگردد بدستند طرف </p>	<p> از سبک و جان گرانجایت چسبان میگردد از بسکه ز نرم گاهت دوست ترجمان چشم حیران غبار بخودی است جوهر آگاهیم سرشته بیطاعتی است اختلاف وضع بیدل در لباس است بابت بسکه درست آمده همان صد سینه چون موج صفا یافتن دیده که نرم همان مهر لب دیده درست اشک دیده حیران کن آرام گشت کوثر حاصل دهر آید نوسنی است کل کشته دار سنگ از برک سول هست بیدل سپریخ خود غزلت تا نیک و دت و تاب نفسها بر نظر بسته اند ز شوخی عهد افق کاشا دل مصفا کرده باید بخت ساختن </p>
---	--

مشرب و نیاگان با می نزار و چنان
 عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست
 هر کجا شود تناسبت دلیل صحت و جهت
 شش جهت آینه مثال خوب ز شش
 تا نیر دل بحرف خلق نتوان کوشش
 مافیه و در جهان بی تیزی هیچ بود
 قطره گو گوهر کلام افسون خود بینی گما
 بیدل از بس ششجهت جوش بهار شش
 رخ شکر گین تو میگوید خیالی ناکند عرق
 بهیم ز حاجت نار و اگر هست نم زده و
 بیدار رنگ هوای گل ناکند تر ز شکر گین
 تب و تاب بی منفصل سرخ لبه ز شش
 چو سحاب بعد از زود دهم فید چو آبر و
 چند روز کوشش ناکند آن مدد نظار چشم
 ز نیاز به بیدل و نماز و ناله و ناله و ناله

جام کبر ز شست هر جا سکنند با هر طرف
 چند باید بود با احوال من چون چه طرف
 پای خواب آلود میگردد و بال و بر طرف
 کسنگ دیده است اینجا با کسنگ دیگر طرف
 جز بخاموشی نگردد و شمع با هر طرف
 کرد آدم گشتنت آخر بجا و در طرف
 جمله دریا نیم اگر این عقده گردد و بر طرف
 سیر خوابید میباید چو مگان هر طرف
 که دل از پیش نگار و ناله از ناله و ناله
 سرش نه کله واکم اگر شش ناکند عرق
 کسنگ عذیر که بی موسی و چه ناکند عرق
 ناله از دم شش نیم کسنگ واکند عرق
 اگر از بلندی است من از دما کنگه و ناله
 که بجا کیم نیم شش کیم و ناله کیم و ناله
 اگر از طبیب و منفصل ز خودم جدا کنگه و ناله

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دار عشق
جایی آن دارد که باشد باینندان طبع
بسکبی است این صحرای شهرت
سادگی دارا آن بی تیزان آید و است
بسیار گزینش و نیکوئی و نیکوئی است
هر کس که خاک گردیدن برنگی بسجلی است
حرص بر جان غالب افتد بر جگر و نشان
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
بی جگر خوردن میسر نیست با پس اعتبار
اعتبارات جهان بر بی نسق افتاده است
خون دل در پرتو دیده رنگی دیگر است
علی یار از بهر مشتاقان نسیم بر پوست
محو لعلت با خردن نیز آید نیکوئی است
نیت بریدن کل و ششام بر دل حساس
غیر از جای چه پیش توان برود و در حق

در غم زانست نسیم در دمان دار و عشق
نسبت دور بعل و دبران دار و عشق
روز و شب نقش نگین زیر زبان دار و عشق
حلقه های دهم را خاتم گمان دار و عشق
هر من بختان تا دهر از گریزانی دار و عشق
خون بر گریز و شش زان دار و عشق
در نسیم نیکوئی است جان دار و عشق
سود نامی هم تحصیل زبان دار و عشق
آبرو در هیچ خون دل نهان دار و عشق
با نگینها بر نام و گمان دار و عشق
آبرو در خاتم اخرو و تر ز کمان دار و عشق
آب بار کی بایزق تشنگان دار و عشق
بجو دل نازک خوبی است نهاد دار و عشق
در شک و خویشتن خط امان دار و عشق
چون شک سعی ماقدم افشرد و در حق

با این مجوم عجز بهر جا قدم زدیم
بر روی باز شرم نمود ای اعتبار
شور شکست شیشه ز طوفان که نشسته
شبنم چه داک شد ز تماشای این گن
گرد هوس سعی جالت نشانه ایم
نوسید وصل بودی از ساز افغان
بیدل تا شش عجز بجای نمیرسد
یک برگ گل نموده ز رویت بهارنگ
تا چشم آرزو بر بست کرده ام سفید
سوج طرادت چمن نامیدیم
بهر کجی به هیچ تعلق گرفته ام
کوای که قابل غارت شود کسی
بر هر نفس ز خجالت هستی قیامت
وقت درین چمن ز بهار ان قوی تر است
ما چون گل عرض دو عالم غرور از

خجالت بساط آبله گستر در عرق
رنگی نکرد کل که نغیرد در عرق
آن سنگدل مگر دلی آرزو در عرق
داراکش چشم فرو برد در عرق
کم نیت نه نشیند این در در عرق
آینه رت ز ما غلطی خورد در عرق
خلقی چو شمع داغ شد و در عرق
میغلام نگاه بصد لاله زار رنگ
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
دارم شکستی که ندارد هزار رنگ
یعنی بر یک بوی کلم در کن ز رنگ
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
صد رنگ طلب برخ ترسار رنگ
ما فاق عرق خون شد و گرفت باز رنگ
کافی رست زان بهار یک آن رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
عمر است رنگ باخته و حشمت دلم
چو شرخیالم انجن بے نشانیم
چو غنچه بسکه لپدم زو حشمت رنگ
سر از نقشک مستی چنان کشم که چو چشم
عبار رود شنی طبع من سیه بختی است
بیک نفس قدمم از خود توانم دن پرور
ز آه و ناله دلها چه کنم کش را
صد آساز خوشان ز برده و درگهست
شرار کینه دم ز ندکیت ظالم را
کشه شکاف قفس مرغ را به بیتا بے
نیز و طوط نرم خود رشتی و هر
چو مرده راه بدوش کسان بود منعم
نگاه میرد از دیده غمبار آلود
ز ناله قوت و اماندگان بود بیدل

ای بوی گل بخلقه در واکه از رنگ
خون کرد بوسشم این گل بی اختیار رنگ
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
شکست بر رخ من آشیان طائر رنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام ننگ
ز سایه کشنده امانت دار و رنگ
حباب رامت چو دل غصه گاه خویش رنگ
شکست ساغر و میثاق است طبع غم رنگ
ز نار مال صریت کشد آهنگ
کمان همیشه نفس میکشد بر وز خاک
بدل رسد جو صد او حشمت از شکست رنگ
بروی آب محال است ایستادن رنگ
که با کردن رو بسته اند به چو خدنگ
که دایم و حشمت آهوست در غمهای رنگ
عصا سرخ قدم میدهد به مردم رنگ

<p> نوشه در سر بر شو من از سود خشک نشد لب بیکه رویدم به بیا بان چون نشد زنگ خاتون زنده کرم نشد نهی گل بیضی کی اسرار است حق شمشیر تو ساق نشود از سر ما اشک روید و حیرت زده جهان در گلستان تانا که نیخند نار گل سجده بچون گل چشم کم مبین خاطر آگاه را تشنگی جزو تن است دانه تیغ باشد غنچه این شاخسار ناله مار از سنگین تو شود دیگر است برده در جلوه حسن عشق از خاموشی طبع روشن را ز آتش که دور حاصل بر باد غنچه چشمان چون سبزه ها سر سبز باغ جهان بیدار تمام حیرت </p>	<p> باده چون آب گشت درین دنیا گشت چون ریگ و ان آیدیم دریا آب آتش نازد از گر خشک باغ خوش است مگر در گلستان پیش تو نشیند که در حق بیدار از خشکی این شیشه بود صبا لبس بود در دیده مار خنده و دوار گل میکنند زین از غنچه خیزد زنده شاخ گل دیده و خواب ایشان چون بیدار گل گر که از باغ کزدم شوخی ز نار گل میکنند زنگ صندل در دهن کبک گل هست بلبل انبان در غنچه خفا گل شمع را هرگز نگردد زینت و ستار گل میباشد از جنبش تار نفس بیدار گل دارد از هر برگ اینچا پشت بر دیار گل </p>
--	--

در محنت کار با داریم بادل
برنگ لاله در باغ شهادت
لفس آینه را در رنگ دارد
زمین گیر است بیکانهای بی تیر
شایانی نیست بنیاد لفس را
جس میگوید معنی بگو شمس
افکرت و جوت در ره شوق
رود در خنده گل غنچه از خویش
برنگ تخم شبنم از رگ گل
که قنارم گرفتارم گرفتار
بصورت بیدلم اما بمعنی
برنگی یاس جو شیده است بادل
جالت مقصد چشم است کو چشم
سرا پا ناله میجو شیم چون موج
در ای کاروان دشت یاسیم

بود در گشت احشم وفا دل
ز نقه داغ دارد خون بیا دل
زگر و هستی آید بی صفا دل
سعی ناله می جنبه دزجا دل
جباب ما چه بندد بر هوا دل
که نبود در طبیدن بی نوا دل
فدا از آله در زیر پا دل
شکت رنگ نار شد صدا دل
زدانه موجب چون ریشها دل
منید انم لفس دام ست پا دل
بود چون خوشه سرتاپای دل
که در داید اگر گویم ببا دل
عنمت باب دلست اما کجا دل
طیش خون کرد در هر عضو ما دل
چهار زدگر تالاب بی نوا دل

سراغ اغبار بال غفاست
 ز شک و آهشتا قان می رسید
 ز بر و از نفس غافل می باشید
 ز خاک افتدم مهنیده بردا
 و نمجمل کسی محتاج کس نیست
 زن عورت میگردد و جدا
 ز حرف غش خار میگذارد
 بفکر ناوک ابر و کمانی
 بامید پری مینا پرستیم
 نفس آینه راز نگار باست
 برنگ لاله نقدی دیگر نیست
 طبعش کم کرده شکلی ناتوان چشم
 حرفیان از نشان من می رسید
 در آنغرض که جوشد شور مشه
 فزون بیدل از بیداریم نیست

برنگ رفته و افش با دل
 هجوم لعلت از دیده تا دل
 چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
 مباد اینک در زیر پا دل
 همین کار دل افتاده است با دل
 ندانم با که گردد بد تشنه دل
 من و رازی که نتوان گفت با دل
 چو بچانم که از سینه تا دل
 ز شوق کرد بر ما تا ز پا دل
 ز بهستی باخت مید صفا دل
 مگر از داغ خواهد خون به دل
 گره بالیده آبی نارسا دل
 خیالی و شستم گشت با دل
 قیامت هم نخواهی بود با دل
 چو موج گوهرم در زیر پا دل

ازین صحرای بجاصل دگر باخود چه دارم	نگاه غیری همچون شرر زاده سفر دارم
نه برق شعله دارم نه ابر شونی دودی	جراغ تقارم بر تویی در چشم دارم
نمیگردد فلک هم چاره در آسایش من	برنگ می چسبی طرده سامی در نظر دارم
نشستی غبارم هشتای طرف امانی	چو در گمان بر سر خود نیز غم دستی که دارم
سراغم میبویان از دست برهم بوده پیران	رحمتی غزال خستم کردی دگر دارم
آرزوی در کرم بستم در کیانم	حیرتی از لایده بیرون نختم در یانم
صحبت بی گفتگوی دشتم بپاشی	برق زده آراب لبی اگر دم و تنانم
فتم آخر سر ز جیب بیاز بپاشید	احیانم جوش زود چنانکه استغاثم
شیخ سیر انجمنها دگر از خویش داشت	هر قدر از بیکر من سر و شد تنانم
شدنکه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار	این بیابان بسکه تنگی کرد نفسانم
هنی و استقبال من حال گشت از خود	رفتم امروز الفذر از خود که لی ادا نام
بیدل از شکر پشانی چنان بود	مشت خالی بودم از این تنگی صحرانم
تقصیر و نه پای در دم یکدیگر	رنگ گشت همچون جوهر آینه مرغانم
ز سر تا پا چو ابراز که دارم گریه شونی	بود که هر نفسان چون پرده دانی دارم
بلاغ دل چو شمع گشته نهانست	هم آنوقت با نقش قدم چاک گریانم

در آغو شمع بکنج گلخی جز داغ رسوا کنی
 حباب از سپهر بن آینه هستی که روشن
 ز بلبز و ششم کونین در کنج فواو هستی
 که از افغانم مانع هست از بهره گردیدها
 دل بهره رنگ خانه آینه می ریزد
 حباب من تماشای دورنگی برین بیا
 ز حرف لوح بیدردان بدم سوختن
 بکه شور غم جو مجر در دلم دارم مقام
 از زبان میوانی خامشان غافل میشی
 نشسته و شش آه و ناله دارد شوق آب
 تیره نمیمی حسرت افرو در دل افسرده هست
 میزند هست عشق از آه سرد با لبوس
 نیست بیدل خوشدلی افسرده طبع از آه
 بکه دارم زخم بر صید صغیری من بدم
 می پستان از شور از هیچ تاب بخودی است

سراپا چو جام باده یک چاک گریام
 نباشد گر لباس و نیم توان کرد و یام
 جهان طاق نسیان گشت چمن دام
 تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم
 بیدارت چو بر خیزد و عاز خشمم
 نظر تا بر تو بکشم ز چشم خویش حیرانم
 ز جولان چاره نبود همچو از نیستانم
 دو دیگر دو عوق تانمی او در شام
 غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد دایم
 تا بود از باده خالی نیست بفریاد جام
 شمع داغ کهنه خود تازه سازد و شام
 رخت ماتم تعلقه می پوشد ز دود و خام
 بهره مند از کبک گل کم شود صد کار کام
 جای تخم انک میریزد که از چشمم
 صبح صبا میشود نارنگی در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خوشی چار بست
 شهرت تمام از تعجب نیست در بند نگین
 ناقصان نیست از فحش زیارت بهره
 نیست نهان جلوه نیرنگی از آلودگان
 مهت زاده را بیدل و دهنل کی است
 بدشت بخودی آوازه همچون جرس دلم
 درین گلشن نوا می بودام غنایب من
 نشاط اعتبارم کرد بقیای طیب هفت
 ز گفت گو سیه چند سازم صفحه دل
 گراز مار گاهم ناله بر خیزد عجب بود
 مرا با جوهر دارم از روشن طبعی بید
 بسکه از هرن بوشم تحیر دارم
 رنگ گل جوهر آینه شبنم باشد
 هر کجای تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
 بسکه چشم نفیم معنی بار یک که اخت

عجب سنان گوهر زبان موج میدارم
 میشود مشهور اگر آوازه هست مدام
 هست از کاستن تاه باشد نام نام
 کس غنبد ناله را جو کوش و رفت شام
 نغمه را در جاده پای تار می باشد مقام
 رفیق دل طبع نهان خوشی بی نفس دارم
 ز بس ز کلام از بوی گل چوب نفس دارم
 چو بجز از موج جبار بود در دیده حس دارم
 ز غفلت تا بجای آینه در راه نفس دارم
 بچشم گره گردیده شکی چون جرس دارم
 که چون میای می از موج خون تا نفس دارم
 دارم بر دوش چو طاووس درین گلزارم
 ریشیه دانه تسبیح بود ز نارم
 بر سرم شمع صفت رقص کند و ستارم
 میتوان دید ولی همچو صدا در تارم

تحمل آیم بود بیکدل داعت که چو سر
 بیکه کرم بره سوختن از شوق فنا
 کرده ام بیکه چو بیل همه دم وصف چمن
 بیکه در انجمن شعله پرستی علم
 موی چینی شده چشم شکست طالع
 بیدل از حادثه دهر ندارم پروا
 بکشو طلب آزاده از بختل جا هم
 برنگی سرم نیست کم ز بال ساحت
 ز بر چ چشم جبرئیل تا بسر شوقم
 ز بس شکستگی صفت افاده ام از پا
 غبار خوری تحت لب است سلطنت
 که شستم چو خیال است از شکستگی دل
 ز بیکه در دل من نیست چو خیال میا
 چنان ز ام تخر برونم بیدل
 بکشو شش بر بخیزد نفس آیش ز بلیوم

طوق قمریت همان مهر سر طوایم
 خار را شعله صفت سرنگ ز فقاوم
 میتوان بخنجه صفت خدیگل از مقامم
 چون رگ شمع بود تا رخصت ز نامم
 اگر بختی نتوانم که جدا برو دارم
 رنگ بوجم که شکستن بند آزارم
 چون بوج بجر شکست خودست توشه هم
 بست خواب اغت چو شمع ترک کلایم
 صدای حسرت دل بچکد ز تار کلایم
 چو رنگ همه خویش است آتش از کلایم
 بفرق سایه بال اجاست نجیب سیاهم
 جو کرده ریزه فیاض است بر آیم
 نشان معنی بار یک میدهد رگ آیم
 که همچو آینه از چشم خود فاد بجایم
 رگ خواست از غفلت چو نخل بر سر بوم

ز صفت ناتوانیها ندانم تاب بیا بی
 بود نشو و نمای طینت من از کداز دل
 مرا سنجیدگی امین پرواز بهوس دارد
 بزرگی تو خورشید عالم را برز گیر
 نیم گوهر که هر قطره از آیم بگذرد از سر
 خیال ناوکی دارم بدل از شوقی آغوش
 گشتم شهره اقصای عالم جزیه بدای
 ز طاق چین بروی که اقدام که اجرت
 ضعیفم آفت ز بیدل که با صد نگ بیا بی
 تنبانو چون غنچه هم آغوش خودم
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
 شکستند زار ایس خود اهل صفا
 چشم پوشیده بخود همچو جام سفر نیست
 بار دلباهیم از فیض ضعیفی بیدل
 بسکه چون بایم از روز ازل تیره رقم

بزرگ سایه گشتش ہی در زیر پهلویم
 چو تخم شکوفه میدی آب دیده میردیم
 ز دام بال بر فارغ چو شاهین تر از دم
 چو گرد و قابل پرواز گرد رنگ از دم
 من آنموجم که باشد جوش طوفان تا از نویم
 بیالده جوان مانند شاخ گل به پهلویم
 کل چشمم که بود غیر عیب شستن بودیم
 شکستی میداد مانند چینی هر سر رویم
 بچید دامن جثت شکست رنگ بر رویم
 با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم
 چون صد خسته دل در فکر و گوش خودم
 دیده که باز کنم خواب فراموش خودم
 همچو مثال کشد آینه بر دوش خودم
 خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

<p> خجک بقیار حالت شود و لغت طراز تج را جاده کند هر که ز سر مسگیرد رحمت ماحمه بر قوف نظر بسیناست جذب جن بود شهرت حیرت گهبا فکر نکین کر تا جوران مشکین بعد درن هم نمایانست داغ لبلم دشکجه نهبت پرواز نبود بال موج صد گستان عیش دارم در آقا خطرا تج نازت استین میا بد از جوهر چرا چشم قربانی نمجو ابد غبار مردک ناگشته با حدیث است شنایلم می بچیدم زبان تناسل رنگ موج چونکلی بیایغ دهر ز جوش جیم زخم نام ترا که گوهر معصوم گفت و گو است بیشتر سم از فراق جدا که گاه حرف </p>	<p> شوخ است مراز مرز نه قاست خم خط مسطر نشود مانع جولان مسلم مرده بید و ختن چشم نباید بر هم بال جز پر تو خوشید ناز و ششم بیدل از مار نگین چشم شده لب خاتم چشم حیران میکند روشن چراغ لبلم جز طپیدن بر نیاید دماغ لبلم بال بقیایی بود دیوار باغ لبلم یک طپیدن میکند خامش چراغ لبلم باده صافست بیدل در ایام لبلم چون باغ ننگه رخسیر لبایلم خشکت همچو بحر شوق نوالیلم بهر شای تیغ تو تابیا لبلم گرفته چون صد بدو دست عالم در خون هم اگر شود از هم جدا لبلم </p>
--	---

تا چند پرسی از من آشفته حال من
 در بحر خاموشی کف افشوس منزند
 چون بحر که جاب برون آورد نفس
 میا صفت ز بسکه دلم کان الت شست
 بیدل خموشیم خماید بد فشان
 تا چه شک از نشه غربت طون گم کرده ام
 از زبان خویش میگیرم سرانجام خال
 همچو ناله خامه باشد که چه فکرم و وطن
 روز و شب در پرده خاموشیم بپای
 منزل آسایشیم بیدل چه میپرسی بوش
 چون از لبین ج بقراری کردیم شوم
 کند و شوم از دام حیرت بر نمی آرد
 جوهر گان شد نقاب حیرتم جوشن گاه آرد
 ز شور بحر مکان رستم از جمعت خاطر
 سرا یا نقش آگاهی است موج سینده صفا

چون سانه شکسته ندارد صدایم
 من در مکان که بی سخن هست شنایم
 چنانکه میشود سخن از سینه تا لبم
 خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
 آگه نیم که این لب کورست با لبم
 خویش را و نقش پای خویش گم کرده ام
 که صغیه با جوی راه سخن گم کرده ام
 رشته سان خود را درون برین گم کرده ام
 همچو از مرده بی راه دهن گم کرده ام
 بچودی میداند از ای که من گم کرده ام
 ز شور خود که ان چون حلقه زنجیر شد گم
 بزنگ شستم از چشم تحیر خانه بردوشم
 من آن آینه ام که شوخی جوهر بندوشم
 دل آسوده مانند صند شد پینه در گوشم
 بزنگ شستم بر آینه جوهر خیر دازوشم

بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیشد
 یال بخت از دم تلقین جسته ام لیکن
 بچرخ عالم نمایان دل گم گشته ام بیدار
 چون بیدار اظهار شوقی از کجا بیدار کنم
 دست گیر من در گریه که کار مانده
 جو گل از دشت کسبیه ها بیکش سجاست
 شمع بزم و حد تم در من بهر آن غم گم است
 چه حاجت به بیدار آن تدبیرم
 نگاه دیده آهوست و حشمتی که مراست
 چه نغمه دشت لی سراو که در طلبش
 کسی بهستی موهم من چه بردارد
 هنوز جلوه من فضای نیرنگ است
 چنان ز صنف عمان رفته او کفم بیدار
 دیده ابا باز بیدار که حسبان کردیم
 لغزشی دشت ره عشق که در کام نخت

به کام و دعوت ناله میجو شد از غم
 نمی افتد شکسته خجسته چو صبح از دوام
 زیاده نیست غافل هر که میازد و فراموش
 سر میگردم اگر خواهم صدا بیدار کنم
 کوز جابر بهشت تا من عصابیدار کنم
 آفت ز فرصت که نگرفته را بیدار کنم
 میگردم خوش را تا نقش بیدار کنم
 چو شک لغزش با بی بسست زنجیرم
 بر وزیم توان کرد قطع شبگیرم
 چو رنگ میرود از خولین خون نچیرم
 که همچو خواب فراموش هیچ تعمیرم
 که چون سخن لبدا کرده اند زنجیرم
 که من خولین روم گشتند تصویرم
 که خلل در صف محبت مژگان کردیم
 طوق آسودگی آبله با بیان کردیم

حاصلی سینه بر آتش زن با چسبند
 موج بانگ شکن از خاک نگر دید بلند
 عاشق از عرض فنا بجن مشتاق است
 فکر خویش است سر انجام و عالم بید
 ز دشت بجز دی می ایم از وضع بدیم
 اگر صد طلب سی ز پا افتادگی گیرد
 همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت لب
 بخون چیده میبالم نفس در دبدبه میالم
 شور فاق است جوشی از دل دیوانم
 هیچ قباب گرد باد از شوق صبا بخون
 بس بون دگر دیشمی موج گوهر آفتاب
 موکل فوریت نمید یکم شمع سمر را
 خاک دمیگیر دار دسر زمین بجز دی
 آن جامم که بهوای شوق صبا فنا
 رهند از دل من داغ سودا بپوس

انقدر بود که کیناله بسامان کردیم
 بحر بجز نیم که در آبله سومان کردیم
 سوخت پروانه دما سر چراغان کردیم
 همه کردیم اگر سر بجز بیان کردیم
 جزونی اگر کنم ای شهر یار بوش مخدوم
 بمستی میرساند لنتش ترکان محضوم
 نقاب روی شو قم بر نداری خون مضوم
 و مید بختیالم بکیده نهایی ناسوم
 چون کبر از موج در یارسته دار دانه ام
 گردش ساغر بود در شرب دیوانه ام
 ریشم پنهان در بخار خویش دار دانه ام
 صبح باشد در نظر کجاست بر دانه ام
 سیل بی تشویش دمی بنست از ویرانه ام
 بکه میبالد بجز در میشود بپایانه ام
 موز دست تصرف کوه است از دانه ام

در غبار جلوه چشمان دارم وطن
سطب باز گرفتارست بیدل خاک دل
شبی که ز خیال تو گل چیده بودم
چرا خط پر کار وحدت نباشم
چو گل چاک میروید از بس که من
بدل شستم از تو در پرده مشقه
تماشا است نخچیر دام تحسیر
محالست چون عمر بر گشتن من
چون بخت شدم آفتد ز فرشت غفلت
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
شبه که در حیرت دیدار کین میگردم
اینهمه خنده که جوش گل غفلت دارد
هر قدر گرد من از حادثه میگذشت
سجده انجا که مرا افسر غیبت میداد
غیر حرفی است در این مکتب داند لاشیه ندا

رخیت چشم اوز گرد سرمه رنگ خانه ام
تا زلفش یافت مضراب زبانشانم
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
بیکه دل خویش گردیده بودم
ندانم برای چه خندیده بودم
تو فهمید بودی نفخیده بودم
ز آئینه این حرف پرسیده بودم
براه تو گامی خراسیده بودم
که گرفتم از خویش خوابیده بودم
که در سجود جلوه دیده بودم
دو جهان زلفش باز پسین میکردم
صبح میگشت اگر آه خربین میکردم
من دامن تواند لاشیه چنین میکردم
من شدم بر فلک دما و زمین میکردم
آفتد بگویند که این شب بیدار بودم

غبار کو چه بچشم ولی در دامن خویشم
 لباس عاجز حریفی بپایه ریس نمی خوابد
 ز خوشبخت یکسلم سرشته الفت به بسته
 شبستان ز کند پرواز رنگ شمع طاق
 کنار گل ز خود باشد تپتی به جز گردیدن
 کف خاکسرم صبح دگر در ستین دارم
 سراغ رنگ هستی در ظلمت خود مینمایم
 جهان را صد حیرت کرد جویش تا لام بیدار
 خوشی کو تا دواغ اینهمه سودا کنم
 بیخ موجی از کنار این خط آگاه نیست
 یکفن آگاهیم چه نصیب بود اما چه سود
 یا کریم پیش من بهیچر کو انفعال
 اعتبارات بهیچ حرفت من هم بعد از این
 یا و آن عیشی که عیش عابدانی دارم
 دست ما و دامن فرصت که تیر ناز و

شکست غلیظ چون محبت طوق گردن خویشم
 عبیر است از غبار خویش در پیر این خویشم
 رم موجم که قلاست چین دامن خویشم
 بهار عیش این نرم و خزان گلشن خویشم
 همه آغوشم و میران جمع آوردن خویشم
 چه خگر از شکست شک گل در دامن خویشم
 در نیمه خیل چه شمع گشته داغ فتن خویشم
 همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
 لغه ساز دو عالم را صدای کام خویشم
 میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
 که دراز خود رفتنم نگذشت چشمی و آنم
 تا موج آب گردیدن سری بالا کنم
 جمع سازم اقیانوس پیش تنها کنم
 سجده چون آسمان پرستانی دارم
 درستان بود تا من استخوانی دارم

ای بر من بجز از کیش بدیدی بشمار	پیش ازین با هم بیت نامهربانی داشتم
آنچو ش آن گشتگی گریستی چون با	در زمین خاکساری ستمانی داشتم
سوی ما از شرم در بای کرم	تا قیامت بر نمی آرد زخم
در کنار فطرت ما داد عشق	لوح محفوظ نفهیدن رخم
سطری از خط جبین با نگاشت	ترگو نه بنیاید از قلم
دزه تا خورشید هر دم است لب	میخورد عرفان بنادای قسم
بیدل از تبدیل حرف دال دوزن	سد صد بجان لفظ صنم
چشم افکنده طبع بیدام	سرمه کوتا رسد لب یا دم
سرو همت نفس چه چاره کست	یا گل کرده اند آزاد دم
شنیم افعال خاصیت	به لبست خاک بنیاد دم
از فسون نفس گوی و می پرس	خاک ناگشته می برد باد دم
در عشق مه جان راحت داشت	همچو آتش بسته افتاد دم
دش ازادیم منینخواهد	نفس ست آرزوی صیاد
او دلم داد تا سجد نگرم	من هم آینه در کفش دادم
خالم از خود و پیر از بادش	شیشه مجلس بریزاد دم

با خانه شکر چکت
 بی ممت جانکنی مفت است
 نس و نثری که میکنم سخته
 به حیفست نقشم از پس مرگ
 بی زمان هر چه دارم از من نیست
 یستی هم بد او من میرسد
 یاس من بهمان متوجه
 ناخدا لعیب من و ما چشم کشودن
 مانند شرردانه بجای صل بار
 زین بیش که کاپیدی از حساب
 جمعیت دل وقت مقیم پس دوست
 ما صافی دل بجز از و هم و گمان بود
 علم و عمل چند که افسانه و هم است
 ما را تصرف که عالم حساب
 خیاره نصیبت شمر و ذوق و صالم

همیشه منوشت دل نوستادم
 تیشه دارم هنوز فوسادم
 به که در زندگی کت نشادم
 گل زند بر مزار بهیزارم
 دشتم آنچه رفت از یادم
 مرگ مرد آن زمان که من زادم
 بیدل ام بخت خدا دادم
 آئینه ما آب شد از شرم نمودن
 ناگاشته دیدند سزاوار و رودن
 ای صفره من بر تو چه خواهد کردن
 باید تا بل مرده چند غمخودن
 مثال بر آئینه را بست زودن
 میجوشد ازین پرده چو گفتن میشنودن
 دستی است که باید چو نفس بر همه سودن
 گل از سر تسلیم محالت ربودن

جز عجز ز پیدائی مایه کشته گشت
 بیدل حرم و صفت سر و برگ نفس گشت
 چنین کشته حیرت کیستم من
 نه شادم نه خزون نه خاکم نه گردون
 نه خاک هستم نه چرخ هستم
 اگر فانیم جدیت این شوراستی
 نیاز ای تحسین بیالی ای تو هم
 هوای در آتش فکند هفت افتم
 نوای ندارم نفس می شمارم
 بخندید ای قدر دانان و صفت
 درین عکده کس معیراد یارب
 جهان کو لبامان هستی سازد
 باین کیفی عمر مو بوم بیدل
 که زرم آن بت ساقی لب آید و روان
 یا پیش من نگرم دیده شود یا غری

انداز می هست در ابروی منودا
 جاییکه تو باشی توان الهه بودا
 که چون آتش از سوختن برستم
 به لفظم مضمون چه معنیستم
 بری می فشانم کجا بیستم من
 و گر فایم از چه فایستم من
 که هستی کجای دارم و نیستم
 اگر خاک کردم نمی ایستم
 اگر ساز عجزت نیم جیستم من
 که یک خنده بر خوشی نگریستم
 برگگی که بی دوستان ریستم
 کمال همین پس که من نیستم
 قاتل هست شخص با نیستم من
 شیشه جام کف تا حلب آید و روان
 چون برم نام لبش کل ز لب آید و روان

<p> گر زنده بال هوا داری مست بگوش تنگ غیر تنگده عشق بویض آئده ایم برده نامر سیاهان نادر در حرم جتن از دوسوئه شیر و ملک آهسته نیست فقط داری ز حیا هر لب زین بید بعد مردن از خیارم کسیت تا باید زین خامشی مهر نیست بر طومار عرصه دعا خاک گردیدن حصول صد گهر محبت است کو خنوشی تا نفس نکین دل اینش کند نیست خیر از احتیاط آگهی دشوایم تن بسنجی داده را آفت گوار میشود کس که بار زندگی بیدل به بری هم به بری هم نیم غافل عشق آن کمان ابرو دم تنخی جو شکسته خون من رنگین بنگردد کمان ناز آتش کشتاکش بر میسازد </p>	<p> تا ابد مرد و دگر برگ غنبد آید برون همچو تپال که از جوش تب آید برون حیف که ز خایه خورشید شب آید برون مرد باید که ز جنگ غنبد آید برون تا کلاست همه جا منتخب آید برون نقش پای موج هم با موج می باشد برون همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان کاش موج من ساحل برنگردد انداختن که هر است اما اگر بچید و بچولش این رسیان زیر که از بارم گام جو خواب به است نیست دشواری دم شیر خوردن از شک سوی من از سخت جانی بر در گشت خواب حضور قامت خم گشته ایما نیست آن ابرو مباد افتد از سستی لکبه مستحان ابرو اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو </p>
---	---

بی پروائی ترکان محمود نو میل زرم
 ز دست آفت امکان قامت قلمه درون
 زبان سر به آهنگان فرگات که نمی
 خط پشت ثبوت هر جابرات نازگی آرد
 و م تیغ نغفل تا کجا خواهی تنگ کردن
 تو محرم نشستم قافل نیستی ورنه
 بدو ق سجدات هر جای از کجی دام
 هر چند دوزخ از چمن جلوه گاه او
 دارم دلی بسینه که هنوز نگرفت
 آنجا که از سیر تو جرات طلب کنند
 خوبی زلفت ذقبت ره بدر نبرد
 غافل از خط مباش که صفتها تا حسن
 در دادی که شرم نقابت کشوده است
 محتاج عرض نیست شکوه و حسن
 نقش قدم نکشته میسر نمیشود

که عمری شد مقیم سایه شمع از آتش ابرو
 نگه غارت گرفتار و آتش جهان ابرو
 اگر از شوی ایام نگردد و جهان ابرو
 عرق و آتش و از لوح عین نوظهان
 هنوز از گردن نخچیم میخیزد نشان
 اطلاق ناز چینی خانها دارد و نهان
 بجای منبر و میر و دیر خاک آنگنان ابرو
 بنحانه است شوق بیا و گاه او
 امروز نیست سرمه و در سیاه او
 جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
 یوسف رسین حجت را ننوشته او
 در هم شکسته است غبار سیاه او
 چشم نقش پا بر نه نقش گیاه او
 که دون سپهرین شانه و سکه او
 آئینه داری سر تسلیم راه او

۱۱۳
بر سرشان چو الف و شمیم ناز بجز
شیمی که محو انجمن نهفتار است
بیدل مباد و سر و تو در خون طپید
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
الم بپایم از کرم خط سیر پیش
تو شمع بی نیازی با برف سوز
اگر شکی چه شد رنگ گدازت
اگر اغور پرست خواب ناز
گر فتم شوگاف زلف راز
شبهی تا عدم یک لغزه وار است
کمان قبضه آفاست اما
باطوهم واجبین ندارد
حجاب شنائی قید خویش است
ندارد این نفس سامان دیگر
سرت بیدل هوا نموده رایت

ما را شکسته اند باده کلاه او
آینه بر سر شده بند و نگاره او
موزون نگشت یک الف از شق او
خس غایم تشش خانه ات کو
شراب عاقبت بیسانه ات کو
مکو خاکستر پروانه ات کو
وگر آبی روم دیوانه ات کو
جوهر گان لغزش ستانه ات کو
زبان بی نوای شانیه ات کو
ولیکن محبت مردانه ات کو
برون از خود سرخ خانه ات کو
ز خود فله افسانه ات کو
ز خود گری بگری بیگانه ات کو
گر فتم آب شد دل دانه ات کو
و مانع کعبه و تنجانه ات کو

بکیم چو شد ازین دریای حسرت بجا
 می برم شکنجی دل تا دید یکسای آه
 کیه و در محفل مکان طلسم حیرت
 کرد صحرای زم آید سر غمی میدهد
 عالمی در نظار جلوه ات فروخته است
 اینقدر جدم بذوق نشاء عجزات لب
 نیست غافل معنی آسایش از بی طاقان
 بکیم چو تا بجزرت و نفس خن کده ام
 جوهر آئینه در گردن بنایم گم است
 اگر است خواجه از اساطیر دم مزن
 این زمان عرض کمال خلق بی تدویر نیست
 طبع ششون بیدل اینجست سیاه شرچا زده
 و هم شهرت بهیانه ایم به
 من و ما است ناید از من و ما
 عشق اینجا محیط نیرنگست

قطره هم سخی جبال دارد از شوق کلاه
 بی بسن شکل برآرد و لواب قرچاه
 تا مژه خط میکش این صفحہ میگردد سیاه
 رفتن دل است رنگت می باشد گواه
 جوهر آئینه هم میریزد از دیوار گاه
 همچو پرواز از شکست بال سحیم نیا
 و کیم کج روان خفته است زل سیر
 تیغ جوهر در عریان میکنم در عرض آه
 ناله من میرود جایی که می گره و نگاه
 و درین عهد سنگت دنیا داوخواه
 جوهر آئینه آبی دارد اما زیر گاه
 تا بد زنگ کلف نتواند دو د از روی ماه
 همه یاسیم و مانسیم به
 ساز او را ترانه ایم به
 ششبت در میان ایم به

همه عالم عشق اوهام است	قلزم بگیران ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم	خاک پیر زمانه ایم همه
چون نفس می بریم و می نالیم	بسکه بی آشیانه ایم همه
بر کسی از ما نشد روشن	آتش بی زمانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنوم از هم	بی تکلف فسانه ایم همه
سینه چاکیت موشگافیست	هر چه بشیم شان ایم همه
دل خود بخوریم تا نفس است	عالم دام و دانه ایم همه
بیدل از دل برون می گزیند	دشت و در تا ز خانه ایم همه
یکتا رسو که از سر دنیا گذشته	صد کبکشان از جوج و جاک گذشته
بار دل است اینکه بجاگت نشانده است	گر بی نفس شوخی مسیحا گذشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت ندانست	چون عمر مفلحان به بت گذشته
حجیت چهل همان ترک حجت و جو	منزل امید اگر از باگ گذشته
ای قطره گهر شده نازم به عیشت	کز یک کره بل از سر دریا گذشته
ایجاد غفور جهان بلند و پست	لغزیده گراز همه بالا گذشته
حرف فامت مثل ناخفت و سر	هر جا رسیده باشی از اینجا گذشته

برق نمود آمد در فت شرار دشت	روشن شد که آمده یا گذشته
بیدل دماغ تو پر سیر ز لبش	گویا یال پشه غفا گذشته
خشم را نه بر دواز ترسم کرده	در نقاب چین بیابی شسم کرده
هر سر موت ز بان انشائی و کجاست	بسکه شوخی در خموشی هم حکم کرده
تا عرق از چهره ات خور سید زینب	چرخ را یک دست نقش بابی انجم کرده
عقد بوی غنچه دل بی گلاب گشت	می سبزه کن گر این انکور در خم کرده
گوهر از تبسم شد امین بر موج نقاب	ساحل جمعیتی گرد دست باکم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دست	گر نقابل کرده بر خود ترجم کرده
ای خیالت عرق سودا جهان مختصر	قطره را برده جای که قلم کرده
موج اقبال تو در گرد علم بر می زند	قلزمی تا مبرون از خود تلاطم کرده
بی تکلف گر صحبت اعتبارات جان	کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
معرفت که صراطی ما و من جوشیده	غفلت تا تو آگاهی تو هم کرده
این مانع من کمال فکر و دانش	آدمیت شستی در کار گندم کرده
بسته بیدل اگر بخود ز زبان	عقربا راحی تو نام گفت بی نوم کرده
کجا خلوت انجن و دین	منو شمع می سوختن دیده

<p> زنگی که بر دوا عیش آئینه نیست بوم حسد با خستی نور دل که صیقل زد آئینه عبرت هنون بر مشورت نختند مرا بسر تلف کرده حسرت چه سود تبرکب پیری چه دل بستن است زمرگ کانت چه عبرت چه شرم اقامت تصور کن و آب شو ز نهاب خاک بر دل بچین بدر زن چه موج از کنار محیط کسی محرم داغ عبرت مباد سحر خواند که د آشفته را بصبح قیامت ببرستگاه تار پیر این حیات نگاه حیرت آئینه زمین گیر است </p>	<p> چو طایوس خود را چمن دین چراغی مزید کس دیده که او بودی امروز من دیده که کم کرده را هستن دیده ز می بر زمین رختن دیده خم طاقهای کس دین چو بناتش عوض کفن دیده گر از خانه بیرون شدن دیده اگر زحمت روستن دیده که پنج سفر در وطن دیده ز رستن گویا آمدن دیده چاکن که بر خویش خندیده چو بیدل نفس را سخن دیده کامه چشم را صد هست نگاه مژه تایش بیداست نگاه </p>
---	---

تنبلی من بوصول گل بخت
 همه آفاق زرگستان است
 بی تمیزی مستبذ مادر
 نیست نفشی برون پرده خاک
 حاصل مادرین تماشای گاه
 مرده بسته شبیان غناست
 فطرت پای در رکاب هو است
 کثرت جلوه مفت دیدها
 شمع فانوس نطفه را تو ایم
 زندگی ساز جلوه مشتاق
 بسکه عالم بهار جلوه اوست
 بیدل از جلوه قانعم بحبال
 ای باوج قدس شستمان از خسته
 هر کجا پای راست برده عجز لغزشی
 شمع خلوه نگاه کتای بفانوس خیال

که ز چشم نرم جد است نگاه
 چشم کو باز شو کجاست نگاه
 کور از صبح دست پاست نگاه
 حیرت این که بر هو است نگاه
 استها حیرت ابتداست نگاه
 دور نه هر جای که است نگاه
 گر ترا بر پر پاست نگاه
 که کند اعلی بجاست نگاه
 که در پر داز رنگ ناست نگاه
 شمع را رشته نقاست نگاه
 بر رخ اوست هر کجاست نگاه
 چه توان کرد ناراست نگاه
 سجده در مات زمین بر همان انداخته
 بر سپهر طرح که گشتان انداخته
 کرده مزگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرت در چارسوی آگهی
 ای با نظرت که در پر واز و جرت
 هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند
 حیرت میدست و پایان طلب انداخت
 در باطنی که هجوم بیدار غنای ناز
 چون سحر خلقی جنون کرده است و از خود
 تاگری گیرد در شور محیط گیر و آ
 تا نچید از گل خار لعین الفحال
 صفت عشقت که آینه ساز بهای
 خواب بیداری که خبر است و کشت و بستم
 به رخ ارگشته ذوق طلب بیداریم
 عالم یکاست اینجا معرفت در کار است
 سعی فطرت اریا و عرصه تحقیق تنگ
 با بری خبر غیرت ناموس نیاید بچست
 تا نمی سوزیم بیدل پریشانها بجات

جنب بر آینه بیرون دوکان انداخت
 بسته زین نه بینه پریشان انداخت
 آبروی فکر در جوی بیان انداخت
 موج گوهر سحر بار بار بر کران انداخت
 یکصد اصد کوه در پای قحان انداخت
 بر نفس بار دو عالم کاروان انداخت
 قطره آبی حلقه در گوش شهبان انداخت
 انس بوی در دماغ بیدلان انداخت
 کرده دل آتش تنالی دران انداخت
 راه هستی با عدم شب در میان انداخت
 غافلیم از قصد خاک عیان انداخت
 خود سر به با فهم مارا در کمان انداخت
 در کمان جوید تیر بر نشان انداخت
 آگهی بر تنه بار سنجوان انداخت
 مشرب دانه ایم آتش سیمان انداخت

بازم آمد در چمن بادی از صغیر بلبل
سرنگون فکر چون میا خالی خنوشم
لااله دارم دل بخت سخت اما گل نگرد
بجز خراش دل چه دارم در جرح ارضون^{لال}
کاش نوبیدی بفریاد گرفتاران رسد
نفس تا کی بارش بکرم داشت
هنقد از فکرستی در دبال افتاده ام
ترک حاجت گیر ناموس حیار باین دار
سرخوشی پیمانه میخانه تسلیم بش
نیست غافل آفتاب از دروغ سیدست^و
بیدل آفتاب بر سرم چو شمع سست^{نیست}
که برو میدو و گاه بسر می آئی
در فرصت ز هجوم املت باز بنداشت
زین تخیل که فسرده است دماغ هست
شعلات کوفتنی چند بر واز شد

زنگ گل طرف غذار می بودی سبیل گل
مصرعی هوزون نکردم در زمین^{قلقله}
آفتاب دودی که بچشم برد ماغ سنبه
عقد ماهیم نیاز ناخن بی چنگلی
خانه زنجیر بازنگ دارد^{غلغل}
بشستم هم بهشت خر کم نیست گر خواهد^{حله}
بخرم کردن درین زندان نباشد^{غل}
تالاب خشکی بر آب رو نیاراید^{بله}
حلقه بیرون در هم نیست بیجام^{له}
با همه موهمی آخر جز و ما دارد^{له}
خفته ام در زیر تیغ و چرمی بندم^{له}
نیستی شک چرا این همه ترمی آئی
سنگها بسته به امان شر می آئی
قطره نارفته با ناز گهر می آئی
آه از ضبط نفس در ته پرمی آئی

خواب غفلت چیدر کرد پشیمان نظر نیست
 عالمی در نفس سوخته خون میگردد
 بایدهات آهنگه از خاک بچید هست بلند
 نفی او نام از اثبات یقین خالی نیست
 آخر از جلوه تحقیق بجزرت زدنت
 نه دل آئینه ولی دیده تماشا قابل
 میشود هر دو جهان یکباره آغوش پس
 بید این سخن شوق فشان کده نیست
 تا چنانکه دل الم بهیده گوشه
 غفلت غرور شدت تر و نتوان نیست
 امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
 شمع که بجانوس خیال تو فروزند
 این خواب تو تلخ از هوس غفل و دیبا
 گر آگهی از ننگ اینجامی مبال
 تا محفل پستی نکش شاه ممت

لب وطن خفته ز تشویش سفر می آئی
 تا تو یک عالم به پرواز اثر می آئی
 تا کجا بالبر آبله بر می آئی
 هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
 وعده صیل است و تو آئینه بر می آئی
 سیرت نیست که در دل به نظر می آئی
 تا تو همچون نگه از پرده برون می آئی
 همچو پرواز بافتان بر می آئی
 چون صبح نفس باختم از خانه بدو
 تیرسم لبرق کم شوم از آبله جو
 دل کو ب خودم چون جوشن بر آید
 چون آتش مانیت میرد ز حمت
 حیفت ز حرف گفت پنهان بگو
 هر چند بگردن رسی از خاک نجو
 آن جرعه که بر خاک توان ریخت

در سی طلب چشم بفرست توان دوست
 بیدل اگر آگ شوی از درو محبت
 ایکه در دیر و جمست کرم می آئے
 جو هزار چاه قدر نری می حبسند
 اینقدر سلسله ناز که دیده است بسیار
 صدای یکدین این سخن عجز نگاه
 جود لطف تو فریاد رس بی نصرت
 عقل جس غیر تحریح طراز و نجیا
 عرض تنزیه پوشیه نمی آید راست
 فقر ناز که به تجوید قطره و خسته
 ای نفس آلود رفت به دست و اعظم کرد
 چشم تابسته آفاق سواد مژده است
 به نظاره بهر بگزرم دار و فروش
 کم از پیش تسلیم گیری ز نسا
 چه ضرر و زیان کشی در دامن بید

برق آئینه دار است مبادا مژده بوش
 یک زخم بعد صبح تبسم لغزو
 دل چه دارد که در تنگد کم می آئے
 که بجز رنگه دیده غم می آئے
 سحر باشد که بهر سو نگرم می آئے
 بچن سازی آثار صنم می آئے
 که بچشم همه کس دیر و حرم می آئے
 که حادث آئینه پرواز قدم می آئے
 سحر کار نیست که معنی برقم می آئے
 جا به باله که بسامان چشم می آئے
 سیر می سوی عدم باز عدم می آئے
 صد شوق خنده ز یک لفظ بهم می آئے
 هر کجا پای پنی با لبم می آئے
 ابروی نازی اگر مایل خم می آئے
 میروم من به نغمه تو هم می آئے

نه نفس تربیتم کرده دامان مدد
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم قوت
آرزو میکنم بر در ابرام طلب
با چشم تو ز آواگیم غافل نیست
بسیلم کرم طواف حجب عافیتی است
رحمت از قافله هوش برون تاخیر است
کیت با طبعش از روشن معنی نرود
با همه ظلم با نیت کس از منت چرخ
حلیه جوی نم شکیم درین دادی خشک
بیدل از غنچه گرفته سبق ز انومی فکر
ز بسکه کرد حضور نگاه مژگانی
شرر گشت خزان بهار امکانی
ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
بیچو کوش گر از شرم جوهری دارک
یاسین تن آردا دگان نمی ز سید

هستم حال شد ای صفت جانان مدد
نگه آینه کند برین حیران مدد
کوچک آنکه از وضع بشیمان مدد
گرد این شستم و دارم ز غزالان مدد
ای طبعین بنیافل نرنی بان مدد
ایچون تا شودم بار دل آسان مدد
بیهوش نگذرد که صیفا ن مدد
آه زان روز که میکرد با حیران مدد
کاش از آله خشنه بزرگان مدد
بود کوهای دهن بگریبان مدد
بخود شناسی ختم شد خدا دان
ندارد آینه فرصت که رنگ گردان
غبار هم بپوشیت بی سکیان
باد و عوی گاری کنی که نمان
بس است عجز شیر مرغ هر یان

کشاده روی از ارباب سگاه خواه
 فراغ دار و از سلام و کفر عز و جاه
 سیوا و مطلب نیست آفتاب روشن
 کجاست که میدی که دهنم گیر
 ز ابرگریه اگر دیده بینی میشت
 دین بوس که تا نمکست بیدلش
 مانیم ولی سر ورق بی سرو پای
 از پرده ناموسی افلاک کشیدیم
 گامی بر هست نازده در خاک نشینم
 جرات هوس طاقت دوری نتوان برد
 دل بی تحریر سجود است که امروز
 ای آینه گرد نفسی پیش دارم
 بجهت نه پسند که باین هستی موبوم
 زین جوش بخار که گرفته است جانم
 تا چند نخواستند اثر لاف گلویت

فلک بچین مه لو نهفته پیشانی
 یکمست سحر و زنار در سلیمان
 که بظنار نوبی چشم و بانی
 چو صبح میدد از بکرم خود افشان
 تنگشید ز مرگان کلاه باران
 بکار آینه تاجی بر روی
 چون آبله صحرایی چون ناله هوان
 تنگی که کشد لاغوی از تنگ قبان
 چون اشک باین رنگ مید آبله بان
 زخم است همه گمره داریت جدا
 نفس قدم او در قی کرده سخا
 زین پیش مراد نظر من ننه
 چون عکس در آینه کنم خانه خدا
 فتح در خیر کن اگر چشم کشا
 داد و نخواهی شدن از زلفه سرا

گر چون نه نو سر کنی از نظر تسلیم
 بر بهمن کیفیت یکسانی ماحیت
 بیدل تہی از خویش شندی ما و نیست
 مار از غور نیست نہ فرمی نہ کلاہی
 آنجا کہ قناعت کند ایجادت
 بر دولت بیدار نازم چو خیال است
 بر صد جہن ہستم افانہ ناز بہت
 از پردہ دل ناچہ کشی سہی تامل
 یا رب تو تن آسانی جہدم نہ پسند
 آخر چو بخار نفس از ہرزہ دوہیا
 بیدل شدم و رستم از او نام تعین
 و میکہ بخار شود و سگاہ بجا کہ
 میان الہی راحت بہت بزار کہ
 امید بہت از زنجیر مال جہشت موج
 کسی مباد شیر جہز افلاس

بوسد لب بامت فلک از بجز سبک
 این سجدہ کہ بر پیکر مابست دوہا
 ای صفر بر اعداد تعین لغز ا
 خاکیم بریر قدم خویش گاہے
 کرم بہت سر کوہ بریر پر گاہے
 خوابیدہ ہم بہت من چشم رسا
 خواب علم و سایہ مرگان کی ہے
 چون خانہ نالم رسی ہشتہ بجا
 سیوا ندم و افنون نفس سوختہ کا
 رفیقیم مباد ہوشیتم بر ا
 آئینہ شکستن بغل شبت گلاہے
 کہ کیشائی ناخن سہل بر خار
 ز جوہر آئینہ ہا بہت وام بیدار
 بود رہائی من در خور گر خار
 کہ آدمی لہ دار

ز لوح سایه بزم این حرف سرخطی بید	که با بیالی جهانند اهل بیکار
چو برگ لاله سبک از داغ مانزد	بچشم اخترانست رنگ بیدار
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم	جنون بیماری مادشت زنگ شوار
مقیم عالم تسلیم باش در حق کن	بلند و پست جهان یرست سوار
چنان مباش که در چشم مردم آید	مژه بکزدی افتد گم کند مار
چو گل بهار نشاطت لعل بیدار	خوش آنکه خوشنوی و زنگ در بردار
چو دزه هستی من کاش بی نشان بود	خجل ز بستم که در هیچ مقدار
بگریه عرض رموز وفا میرسد	برات دیده کن فضیله بیک خوار
فغان داغ دل شد ز بیدست و پا	فسرداشم ای طبع سید کجاست
بان اوج اقبال از کی سپها	که دارد کس سر من بر سر
پریشان شویم خروشت طوقم	که قادم اما بقدر ره
کیاب صالم خرابست عالم	ز غم چون تمام فغان از جدا
نشد آواز خون صید صنفیم	سرگشت بجان نیرت حنا
تر می میت در چشمه زندگان	ز خجلت نم جیه دارم گدا
افاساز دیدار کرد از غبام	نگه شد سراپایم از صرمه سا

گلف مکن باز قلب عفا
 بباله بوس دل ساده لوحان
 در بیکار گاه هلاکت تاباشا
 نه انگشتی نه پرواز و دو
 هوای نشد دستگیر عیارم
 بسازم خموشی شدم شهزاده بیدل
 چه سنی بایانی چه لفظ شستنی
 چو رویا بد آینه بجایانی
 چه مقدار آتش خنده دارد
 نفس لایه امیکش لاف بسته
 فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
 در آینه بوش از رنگ غفلت
 بدو سر بهمت سرکشها
 چو زبرد پروبال من از طبعین
 سخن کرده طوفان عفا

از عالم بر آتا بر کج
 کند عکس در آینه خود من
 چه باقدش روز جز کرمان
 به بیکاریم گشت بی مدعا
 زمینم فرو برد از بی عصا
 دو بالازد آهنگم از بیو
 رسانی بدان تاز خود برسان
 شود جوهر آرای دندان من
 کفی خاک وانگه دماغ خدا
 بر سوائی بی زرد مسدود
 چه پروا بدف از تیر سوا
 نهفته است چون فنق در پارسان
 من عافیت صندل حبیب سا
 شکست نفس شود موم سا
 شناداد ساز مرا بر صدا

قناعت کند مرکز آبرویت
 اگر گشته آسمان عرق گردد
 درین بجن غیر هجرت چه دارد
 بهیست من ماضویت بیدار
 آفت ایجاد است طبع از ستگاه خود هر
 تا کی از جزای کمال از گفت گو بر هم رود
 بیچکن از تنگنای چرخ ره برین نبرد
 دل شکست اما صد آوازی نبالیدیم
 تا درین بازار هجرت جنس ما آمد بعرض
 ساز احوال گر همه خوار است دام غفلت است
 رنگها دارد و بهار انتظار مدتها
 همچو شبنم افغان را سالی میکشم
 چون دف هجرت خراش از بیکر زنده
 مستی انگشت پیغام ازل شیارها
 هر که ورت را که می بینی صفائی در

شود قطره گوهر بصیر از سبزه
 قلند ندارد عشم تا خدا
 غرور نی و خلعت جور با
 نفس نیست جز مایه خود ستا
 دختر زرقنه نامی زاید از لبی ستوهر
 کی نفس هم کرد و لب بر هم گذارد برتر
 عالمی الکفت اینجا نگشت از بیدار
 موی چینی کرد مار ستگاه لاشع
 بیچکن بر فلک نشیند نام مرسته
 بزنگه کلید خواب آورد در کان بستر
 ذوق دام اینجا حالت از دکان جوهر
 در عرق خوابانند پروازم ز لبی بال بر
 پوست رفت و بر نیاید استخوان از جلیبر
 جام دنیا در لیلای آید آواز
 سنگ هم در پرده دارد عالم بیناگر

رحمت تدبیر کیسونه که در دریای عشق
 در پناه شمع بامین از آفات باش
 تن بدون داده آفت لیل امینی
 ایت هستی و آزادی جنون و کسیت
 از سرخ چشمه حیوان که و همی پیش
 خلقی از او نام استخراج رستی میکند
 طوق در کردن بگردون می پرچون
 حون خیار از قدر دانان متاع حتم
 از فتنوی قطع کن بیدار که در بزم یقین
 شوریم گشتگیم ز دبد بر رسوایی
 انگش بن است که چون عکس در بن درشت است
 خلقی از لاف خون شیفنه آگاهی است
 شمع امانش نشان خویش گذشت آخر کار
 در مقامیکه نفس ثقل در تشنه دارد
 باد انقاس رغبت به تکلف سخن

باد بانی نیست گشتی از به از بی لنگری
 خار این صحراندار و شیوه دهن در
 ناز بالین بر تیرست و غواشگر
 پاکش از دهن چو شک اندم که از سر گذر
 میدهد آبی نشان آئینه سکنه
 بادگیر آن می که بپاید فروش از ساعه
 حای شرم است آن گمانی و این نکست
 کرده ام سودا بیدست و عاقل بی بر
 حلقه کشتی بفر خویش بر دهن در
 حیف هست که شود منقل عفت
 آب آئینه کند کشتی کس در پائے
 تو بخیاره میر و فضل چای
 رشت پامیت ز سر تا ابد می پائے
 خنده می آیدم اعطفت بی پروا
 که مباد روی از خویش وقامت

حیرت باده کشی نیست کم از افق صور
سرمه لب شود چاره گر کلت دل
شور بیکانه فدا که خروش دل خاک
حرف عشق بچمن آرای خروشت اینجا
توای دیده ارباب قناعت تلخست
هیچ جایست حتی جای هم جوید
شعله راجحه خاکسترش آرام سجاست
بیدل این پادشاهت حایل انما صفا
شهرت زو اقبال خلق از بنا
دماغ غور از فقیران سباله
که نیست درد سر ز پرست
ندانم دماغ خیال آفرینان
یقین مستباح دلائل دارد
نخواهی شدن شکر آنچه گفته
مگر اقبال غور شدت اوج گیرد

که بیاد رفت باد از بوسه لب
این گره نیست که ناخن زنی و چنگ
بصید از زد و دست جوهر هم
بندی گردد اگر لب هم آرد
بوریاگر کند محمل و دیه
ششبهت عالم غفاست بر از منتها
جید آن کن که در سایه خوش آس
لفظی آئینه باشی که لفظ منت
سپید نقش بگین از بنا
کجی نیست سرمای بی کلاه
همان بهنجار گدایت شاد
چه دارد درین متجان گاه و آن
در آب افکند سرمه را چشم ماه
دول داده در هر حدیث گواه
خود ز درخ از دم صیقل گاه

ہر جا کثوند مژگان نازت
 شنیدم قدم میگذازی چشم
 کمان با منجاب چہ نثار
 کرم بکرم نتجاست پیل
 نقش باشد بال بکشتائی
 نفس آمد برون سحر بفضل
 جیت باد من و توئے عالم
 سحر باشد ز جنس با گرم است
 تا ابد باید از خیال گذشت
 ای ہوا نافہ نفس محفل
 برودہ سر بہمان غدر
 صحبت ادبار یکے آورد
 شہنخت چشم خشم می بارد
 وصل دیدیم و جب ہمیدیم
 بیدار از سہای چرخ منوہ

چشم بنان خواب غمخوش گاہی
 زمین سبز کرد و ہت مژگان گاہی
 ہر جا تویی و دیگر از من جوہی
 مرا سوخت اندیشہ بیگناہی
 برد طاووس عوض عقاب
 کرد شفقہ گر و صحران
 لغتال غدر بد آ
 روز بار بار عبرت آرا
 کیستم دنیہ بیت فدا
 کجا میروی و می آئے
 خاک ناکشتہ کی فرود آئے
 عالمی رشتہ ہست تنہا
 جد آن کن کہ هیچ ہنسا
 خاک و چشم ناشناسا
 نگر اغفال کف ہم سدا

زمین گلستان درمخامخا من چید
 از دست کاری دوق طریغل نیم
 عمر بار خورشید بد شیشه اخالی شود
 تا کی دزد تری بار خط پنا نیم
 بجز بکار منع خار خار دل نکرده
 مست و محمومی نیباشد همه موجودیم
 چون جان خاشی مکر که حسن عا
 حیثی طبع ما روشن آرام کرد
 خود نمائی هر چه باشد خارج انگ است
 دیده انقش تماشا خانه گردون میوه
 غیر عوایی برکت که میدوزیم چشم
 بیدل عجز بیدل هیچ جانوان
 نفس در طلب سوختی دل ندیدی
 شبگیر فرسوه چون شمع و سمیت
 قوای موج غافل هرگز که هر

میدرجون گیم آخر بقدم گردید
 صد گریبان میدرد لوی گل از مالید
 کردن بسیار نخواهد غلطید
 خشک شد این لب باید زمین بوسید
 کاش باشد سینه برگ خا مالید
 سنگ این کها و دنیا در غل خواست
 خفته است آینه دست انقش در دید
 خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشید
 چون که بیرون آید از این عالم
 بنگاه آن پری زین خنده دارد
 دارد از هر رشته نازیر لب خندید
 سعی کن چند آنکه آید پیش بالترید
 بلبل چو داری که محمل ندید
 بریز قدم بود مستدل ندید
 برون گردمانی سامل ندید

لقطع مرور زمان مستحسن
 نشد مانع عمر و تعلق
 طرباشت از قید پرواز رستن
 صاحب تو با کبریا راست ناید
 بغیر از نگ و تاز گرد خیالت
 بر سباب خردی فریب تجرد
 تمیز تو شد دور باش حقیقت
 ازین علم فضل که غیرت ندارد
 چو محو عشق شدی رهسپار چه میجوئی
 متاع خایه آئینه حیرت است اینجا
 عصا ز دست تو گشت رهنما دارد
 جز آنکه خرد کند حرص استخوان ترا
 سینه نفیسی هست دل پریشانست
 سر نیاز ضعیفان عفو سامانست
 صفای دل پسندی بخار آتش

نقش بود شیر فانی ندید
 تورقار این بای در گل ندید
 تو کیفیت حق بسمل ندیدی
 زمین اگر دون مقابل ندیدی
 کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
 تماشای بیرون محل ندیدی
 که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
 چه خواندی که شمار بیدل ندیدی
 به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
 تو دیگر از دل بید ما چه میجوئی
 تو گره کور دلی از عصا چه میجوئی
 دیگر رسا به بال هما چه میجوئی
 رفوی حبیب سحر از هوا چه میجوئی
 بغیر سجد زشتی کیا چه میجوئی
 بدست آئینه رنگ نما چه میجوئی

<p> نم مروت ازین چشمه چه میجوئے کسی گفت که در زبر پاچه میجوئے دل میدۀ مار ز ما چه میجوئے ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئے سجاکه لثیه نست از هوا چه میجوئے که از در و طلیح چه میجوئے ز رگزار نفس نفس با میجوئے ز کارگاه قاف و بقا چه میجوئے هنوز آب نه از حیا چه میجوئے ز خود برای فکر با چه میجوئے تو کعبه و فعلی جانبا چه میجوئے </p>	<p> ز حرص میدۀ جناب حلقۀ دامن است چو شمع خاک شدم در سرخ خوش انا ز آفتاب طلب شبنم پواشده را بجز غبار زدار و طبعیدن نیست بجز کوش ز نشو و نما چه میجوئے دل که اخته کشته نیاز نیست سراغ قافله عمر سخت ناپیدا است بهر چه صرف کندت ضایع نمیشد محیط شرم بقدر عرق گهر دارد هزار ساله راه اینجا نیاز کفۀ دم است بدون دل نفسی طوف خوش کن پیدا </p>
--	--

الحمد لله المنة که کلام در زبایدل تبانیج کیم شهر جمادی الثانی
شبهه الهجری در مطبع احمدی واقع شاه دره ابا
ضلع میراثه با تمام من میچال ابو جان
صوت اقدام پذیرفت



CALL No. {

1915011

ACC. No. 291



AUTHOR

TITLE

291 1915011

291 1915011

Date	No.	Date	No.
388			
For binding			
List No. 2/95			
29.6.95			

HE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

